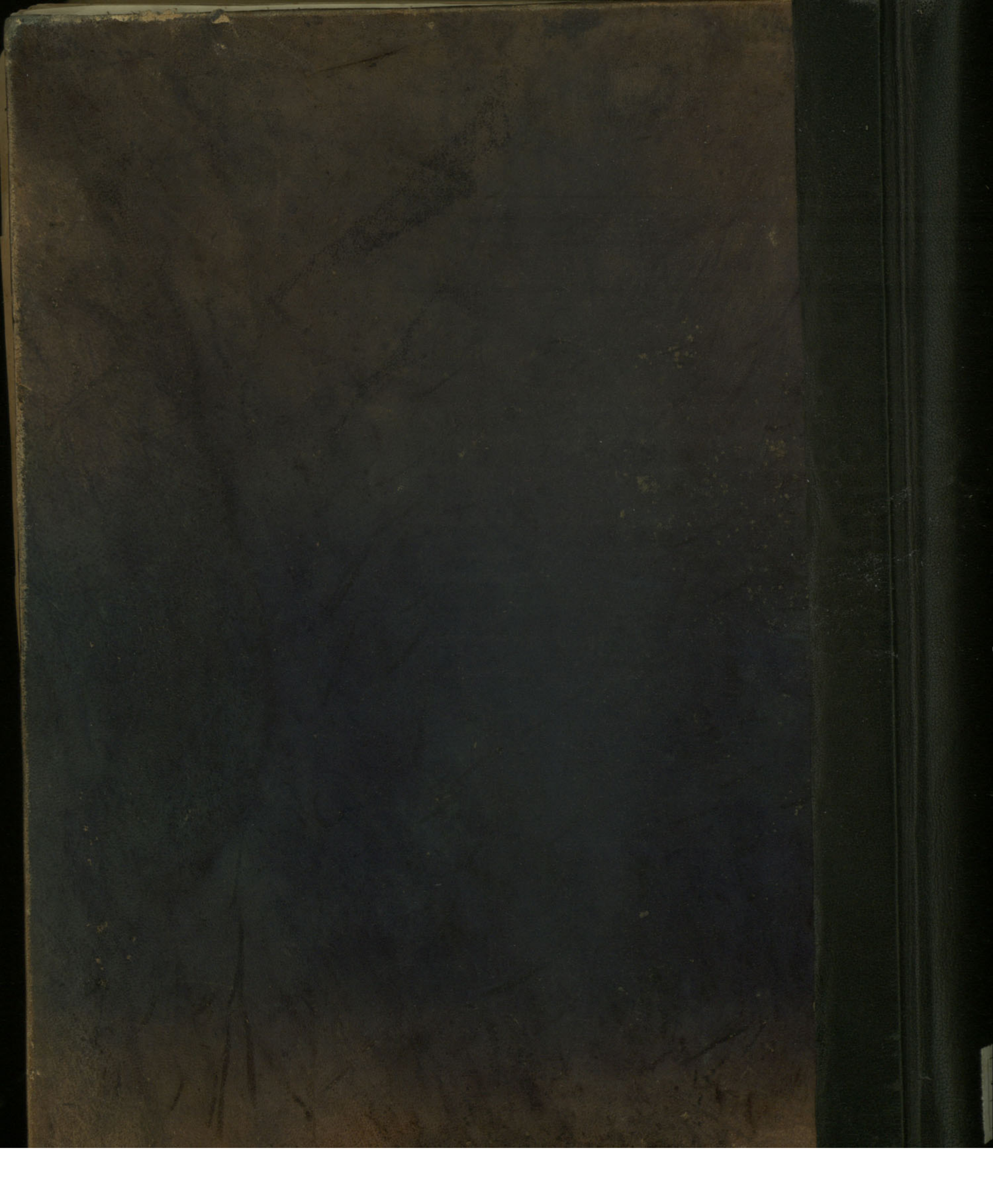
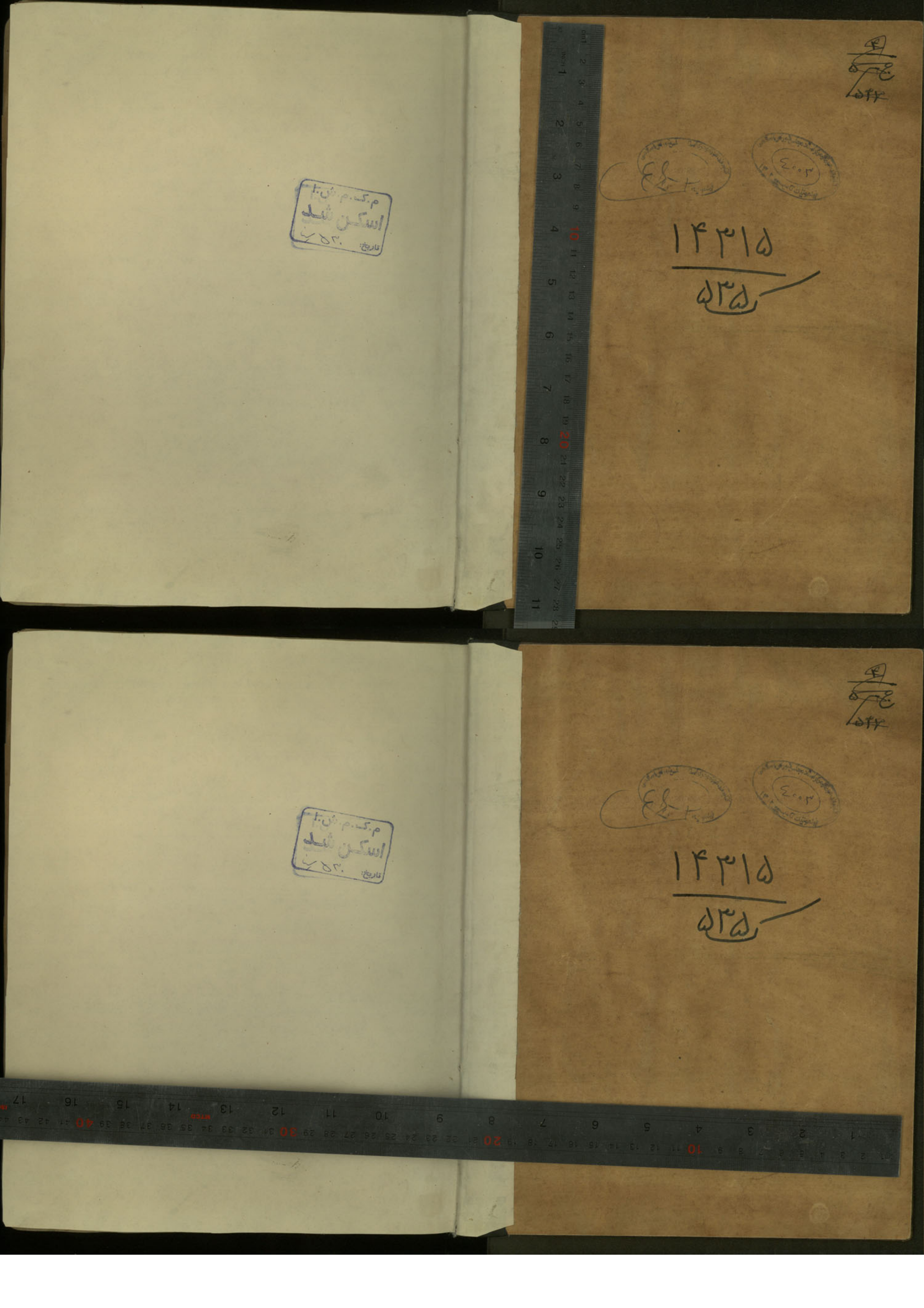
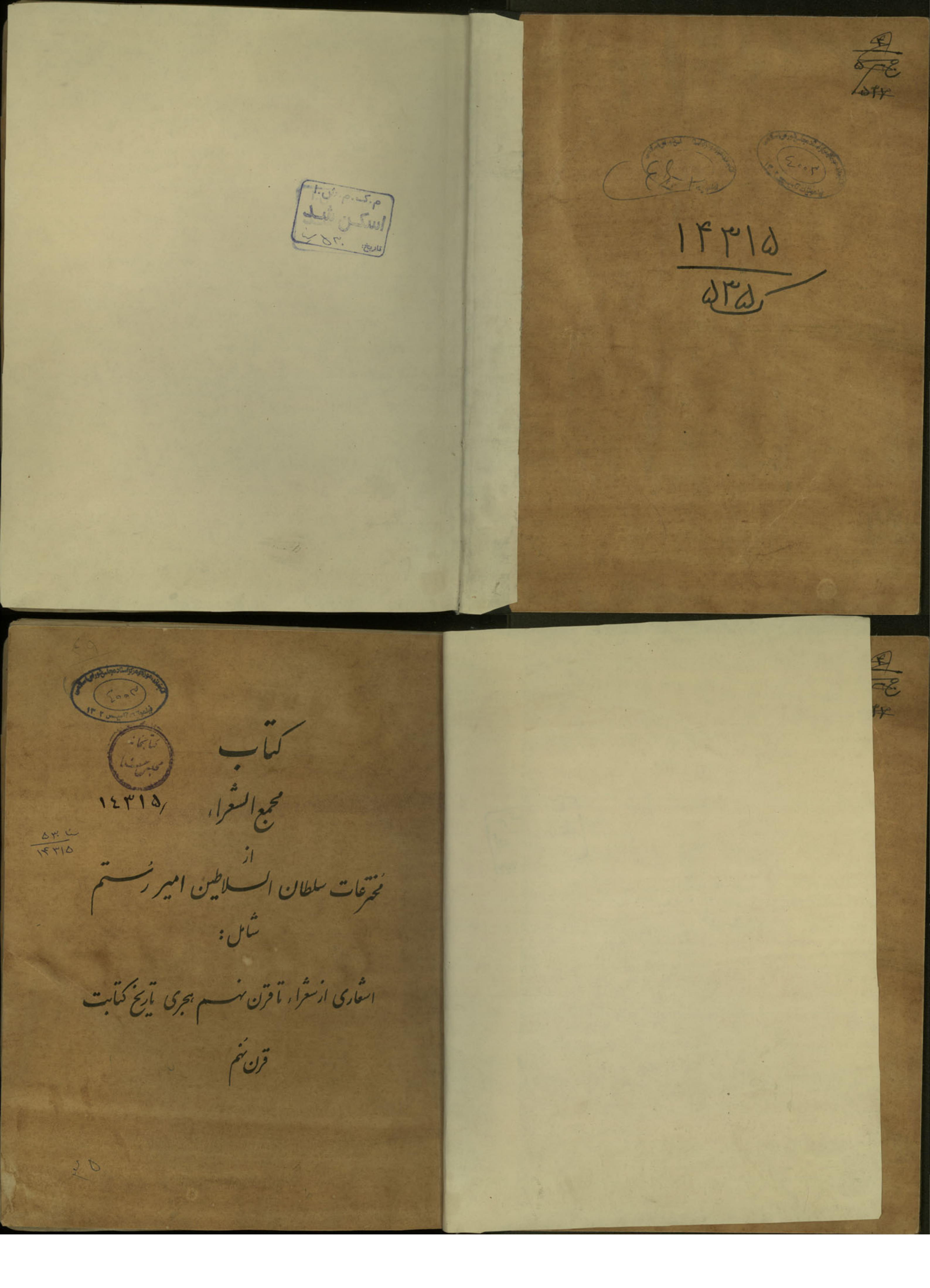



م.ک.م.ش.
اسکن شد
تاریخ:
۱۴۳۱۵
۵۳۵



کتاب

مجمع الشعراء

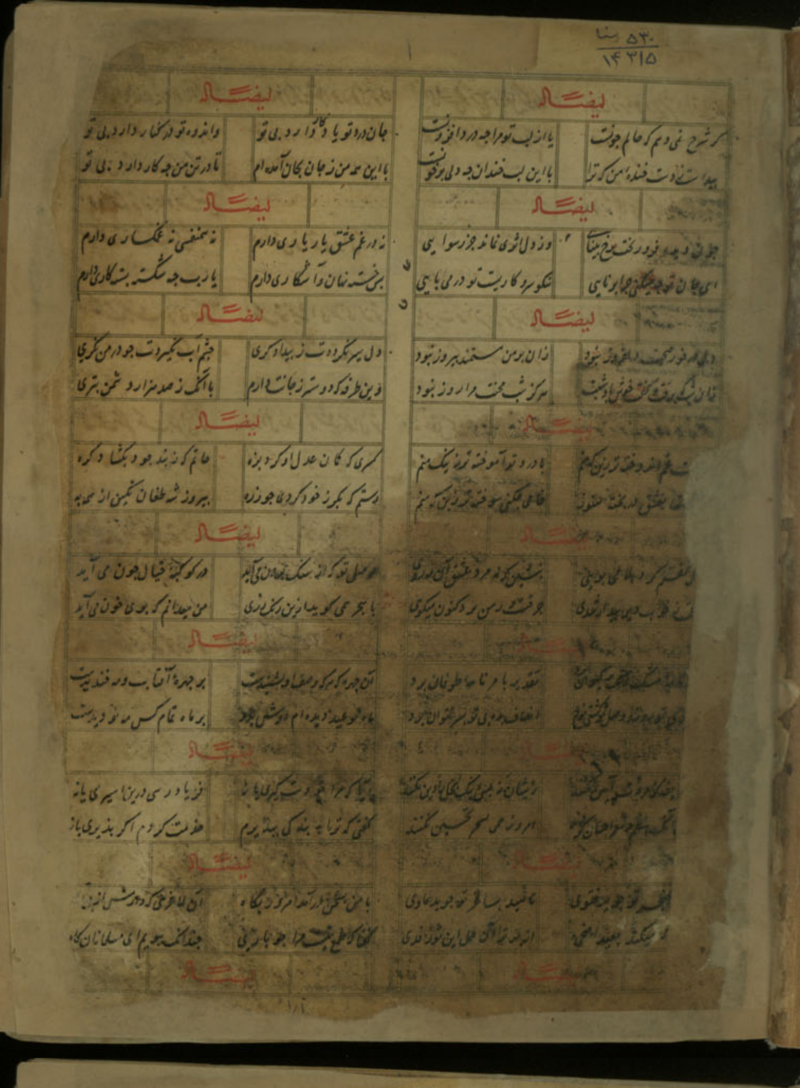
از

مُخترعات سلطان السلاطین امیر رُستم

شامل:

اشعاری از شعراء تا قرن نهم هجری تاریخ کتابت

قرن نُهم



ایضاً

گر شرح نمی دهم که حالم چونست — یا از لب تو مرا چه درد افزونست
پیداست ز دست خنده من که ترا — با این لب خندان چه دلی پرخونست

ایضاً

جان درد تو یادگار دردی تو — واندوه تو در کنار دارد ای تو
با این همه من ز جان بجان آمده ام — تا در تن من چه کار دارد ای تو

ایضاً

چون دیده نور رخت مرغ بینائی — وز دل اثری نماند جز سودائی
ای جان تو چه چیزی چه برنائی — نیکو سرو کاریست تو در می بائی

ایضاً

نه در غم عشق یار یاری دارم — نه همنفسی نه غمگساری دارم
بس خسته نهان و آشکاری دارم — یا رب چه شکسته بسته کاری دارم

ایضاً

دی [illegible] بود — زان برمن مستمند پیروز نبود
[illegible] — هرگز شب محنت مرا روز نبود

ایضاً

دل بیر نگر دوست ز بیداد گری — چشم آب نگیر دست چو در من نگری
وین طرفه که دوستر ز جانت دارم — با آنکه ز صد هزار دشمن بتری

ایضاً

[illegible] — با درد تو آموخته تر زینکه منم
[illegible] — قانع نکنی سوخته تر زین که منم

ایضاً

گر ای که کان عدل او کرد بزه — حاتم که ز بند جود بگشاد گره
رستم که بگرز خود گره جو زره — پیروز شه طغان تکین از همه به

ایضاً

[illegible] — بنشین که نه مرد عشق آن [illegible]
[illegible] — جو خفته رسن ره دکنون میکوی

ایضاً

وصل تو که از سنگ بجان می آید — در کوکبه خیال چون می آید
با بحر همی گویا از ین رنگ زری — من میدانم که بوی خون می آید

ایضاً

[illegible] — تقدیر با مرنا طوفان برد
[illegible] — [illegible]

ایضاً

آن چهره که هر که وصف او بشنید است — بر چهره آفتاب وره قندیست
ماه تو عید دیده ام [illegible] — بر ماه تمام کس مه نو دیدست

ایضاً

[illegible] — ز ایشان نه [illegible]
[illegible] — امروز همی [illegible] تحسین کنند

ایضاً

[illegible] — نو یاد رسی درین اسیری یا نه
گفتی که ترا به بندگی بپذیرم — خدمت کردم اگر بپذیری باز

ایضاً

[illegible] — تا نمید بسا که تو جوید عادی
[illegible] — [illegible]

ایضاً

با من سخن ار آمدی [illegible] بگاه — آن لاغر [illegible]
[illegible] — چندانکه بجوییم ای مسلمانان کاه

ایضاً

ای کنده و بان چو شیر و چون گرگ درون — چون خوس گربه شکال و چون خوک نگون
چون بوز ز بحر و چو کفتار زبون — چون گربه روان در بدر و چون سگ دون

ای نحس چو مریخ و زحل بیگه و گاه — چون زهره غرو چو مشتری غره بجاه
چون تیر منافق نه سپید و نه سیاه — غمازه چو آفتاب قواد چو ماه

شیخ فرید الدین عطار رحمة الله علیه فرماید

ای عیش بقا در چه بقائی که نه — در جای نه و کدام جائی که نه
ای ذات تو از جا و جهت مستغنی — آخر تو کجائی و کجائی که نه
ای آنکه ترات آن نشانی که توئی — دانستن خود تو ای توانی که توئی
چنانکه توئی ترا به نتوان دانست — چنانکه توئی ترا تو دانی که توئی

ایضاً

در مملکت بهشت دوای همه تو — ملک تو همیشه ای فدای همه تو
در [illegible] آسر جان ما میگوید — کان مغز که جانرات برای همه تو

ایضاً

یا رب همه اسرار تو میدانی تو — واندازه هر کار تو میدانی تو
زین سوز که در سینه ما میگردد — کس نیست خبردار تو میدانی تو

ایضاً

ای آنکه بحکم ملک میرانی تو — وز دل خط نانوشته میخوانی تو
گر حال دل خویش نیارم در شرح — ناگفته و نانموده میدانی تو

ایضاً

نه عقل بکنه لایزال تو رسد — نه فکر بغایت جلال تو رسد
در کنه کمالت نرسد هیچ کسی — کو غیر تو کس تا بکمال تو رسد

ایضاً

نه عقل بسرحد جلال تو رسد — نه جان بسراچه وصال تو رسد
گر جمله ذرات جهان دیده شود — ممکن نبود که در کمال تو رسد

ایضاً

ز عقل بدان حضرت جاوید رسد — نه روح بدان غایت امید رسد
کی [illegible] سایه [illegible] — هر گونه [illegible] رسد

ایضاً

ای خلق دو کون ذکر گوینده تو — وی جمله کاینات جوینده تو
هر چند بکوشش نتوان در تو رسید — تو یافته ای همه جوینده تو

ایضاً

ای گم شده دیوانه و عاقل در تو — سرگشته ذره ذره [illegible]
تا در دل من صبح جمال تو دمید — گم شده دو جهان در دل [illegible]

ایضاً

ای جان من سوخته دل زنده تو — وز خجلت فعل خود سر افکنده تو
بنده پر را که جز تو کس نیست مرا — گر بنده بری کجا رود بنده تو

ایضاً

ای عالم دل از تو شده قابل جان — حل کرده صفات ذات تو مشکل جان
جان و دل و عقل از تو شد حاصل جان — جان جانی و عقل جان و دل جانی

ایضاً

ذاتی که منزه بود از جسم و مکان — او را چه ز دور و دور ایام و زمان
یکسان بود او در لمن الملک و الست — کو پاک و منزهست از دور [illegible]

ایضاً

[illegible] ازل و ابد بنا شد یکسان — گر داغ حدوث [illegible]
[illegible] تحت و فوق [illegible] حق — از دور زمان جداست و ز بعد مکان
پس جان که بوصف روی تو روی کشید — از معرفت کنه تو [illegible]
آنی تو که صد هزار عقل عقلا — در تو نرسید و از تو در خود [illegible]

ایضاً

ای دایره حکم تو سر گردانی — وی بادیه قضای تو حیرانی
بر بنده خود حکم قضا میرانی — آخر تو توئی و من منم میدانی

ایضاً

ای عشق تو عالم حیرانی — سودای تو برهانه سرگردانی
حال من خسته دل چه می پرسی از آن — من میدانم که به ز من میدانی

ایضاً

هم گوهر قعر بحر بی پایانی — هم گنج و طلسم و پرده دو جهانی
بس پیدائی از آنکه بس پنهانی — بیرون ز جهان و اندرون جانی

ایضاً

ای عقل شده در صفت ذات تو پست — افغان خیزان همه بر بوی تو مست
چه بود چو بود تست از روی کرم — مشتی سر و پا برهنه را گیری دست

ایضاً

جز لطف تو راهی که نماید ما را — جز جود تو بندی که گشاید ما را
گر زانکه بهر دو کون طاقت داریم — بی فضل تو کار بر نیاید ما را

ایضاً

یا رب ز شراب غفلتم مست مگیر — وانرا که بلند کرده بست مگیر
ای آنکه بنادانی ما دانائی — از پای در آمدیم و از دست مگیر

ایضاً

ای ذات تو در کمال مستغنی فرد — فارغ ز خیانت گناه زن و مرد
گر عرصه کاینات کافر گیرد — بر دامن کبریات ننشیند گرد

ایضاً

گر من ز عذاب تو برحمت برهم — منت دارم بود که بهمت بدهم
یا رب تو بفضل خود مرا دور مکن — گز بر تو آن زین همه ظلمت برهم

ایضاً

[illegible] عقل ز غیران تو حیران گشته — در حیرت خود بی سر و سامان گشته
[illegible] ز پیدائی و پنهانی [illegible] — پیدا تر از آفتاب پنهان گشته

ایضاً

در ذات تو بسیار سخن رانده ایم — بسیار کتب ساخته و خوانده ایم
تا با سخن پیر زنان آمده ایم — کای تو همه تو جمله فرو مانده ایم

ایضاً

[illegible] تو از زبان جان میگویم — مستغرق تو ز هر دو جهان میگویم
[illegible] زبان [illegible] — یک یک بویم بصد زبان میگویم

ایضاً

جانرا بصفات قرة العین توئی — وز قدر و رای قاب قوسین توئی
شرح تو خدا گفت منت چون گویم — لولاک لما خلقت و کونین توئی

ایضاً

[illegible] انبیا گشت توئی — صداق تعز من تشا گشت توئی
[illegible] ره [illegible] توئی — در دره حضرت دنا گشت توئی

ایضاً

صدری که بدو چو بدر عالم انور — بگذشت از ین نه فلک و هفت اختر
زین عالم شش گوشه بر آمد بر تو — از فضل خدا تاج لعمرک بر سر

ایضاً

[illegible] که بصدق صدر کونین او بود — در شرع نخست قرة العین او بود
[illegible] کاینات [illegible] خلوت خاص — حق میگوید که ثانی اثنین او بود

ایضاً

صدری که ز فیض بر توی گوهر او — بگذشت ز آسمان جان اختر او
شمعیست بهشت اگر طاوس فلک — پروانه مثال میرود بر در او

ایضاً

ای اکمل جهان علم قانون تو بود / ترتیب نبی ز طبع موزون تو بود
از خون تو بود صبغة الله ازان / صباغی صبغة الله از خون تو بود

صدری که کل عالم معنی او رفت / در صدف عالم معنی او سفت
بود بند دو کون سایلان در او / او بود که از جلا سلونی او رفت

ایضاً

ای ما ز حسن خلق تو یافته بهر / پر مشک شد باد خلق تو جاده دهر
در هر دو جهان کجا توان بود این قهر / کان آب حیات را بکشتند بزهر

ایضاً

ای گوهر کان و درّ دریای علوم / وزرای تو در درج گردون منظوم
در سقف فلک ندیده در هشت بهشت / نه جزو ز تو بیش ره ده معصوم

ایضاً

صدری که برای شرع از و عالی بود / عالم بیقین از و شک خالی بود
از بحر هزار قلزم بی سر و پای / اسرار پدید کرد غزالی بود

صدری که ز علم عاشق علامت / در کل جهان یگانه آیات
کان کرد و عالم جان غزالی / دریای علوم و حجة الاسلام

ایضاً

دل واله و عقل مست و جان حیرانست / این کار نه کار دل و عقل و جانست
این بس که بگفته اند در هر بابی / تا هیچ نگفته اند آنچه اصل آنست

خفاش آفتاب ساز و بنهانست / ذات که آفتاب بس درخشانست
این خود مثلیست و رنه از روی قیاس / حق را ز ظهور می بتوان دانست

ایضاً

تن از پی کار خویش سر گردانست / جان بر سر ره منتظر فرمانست
دانی که بسوزنی همی کاود دل / دریا دریا در اندرون جانست

گر چه دل من هزار درمان دانست / درمانش نبود آنچه او آن دانست
گویند مرا بترک این کار بگوی / نتوان دانست بو که بتوان دانست

ایضاً

بر معرفت حقیقی درمان نیست / زور پیست که جز بکشف عقل و جان نیست
گر خود دانی بدان که اندر ره حق / هر چیز که ادراک کنی حق آن نیست

ارباب سخن بسی بیندیشیدند / هر یک بعبارت دگر بگزیدند
حاصل بجز از عجز نیامد ما را / و آخر همه از علم طمع ببریدند

ایضاً

ذات ز عیبها جدا دانستم / موصوف بعزّ کبریا دانستم
من خود دیدم آخر که بتحقیق و یقین / خود را چو شناختم ترا دانستم

در راه تو جان مرده زنان می جویم / دل در طلبت نوحه کنان می جویم
در عالم سودای تو مردان جهان / بر روی زنان همچو زنان می جویم

چون عفو را توان مسلم کردن / تا کی ز غم گناه ماتم کردن
دانی که تمامست ز بحر کرمت / یک قطره نثار هر دو عالم کردن
آن کیست که در کار تو سرگردانست / کز سوخته کار ترا بی ببرد

یا رب ز قضا بر حذرم میداری / وز حادثها بجزم میداری
هر چند ز من بیش بدی میدانی / هر دم بکرم نکو ترم میداری
در چشم تو هر چه هست دیگر سان نیست / معذور بود که کار تو یکسان نیست

ای یار دوست بوده و اسال ناشناس / چند آوری چو شمس فلک سر بسا کهی
الحق سزا اگر بدی خاک در خورت / ای کاشکی آتشی ز کنار اندر آمدی
ز خاک کوی تو سر خار و سو هست مرا / ز بس که بر سر کوی تو اشک بخته ام
برای آنکه ز غیر تو چشم بر دوزم / در انجمن بیم را مانده زیر کاه تو دید
طبع تو در ساز نیست عاشق سوز را / سر خوش تو مستم و تست جفا بر کشتنا
یک من از بی دفترز بی نفی کان / گر آن روی تو سوی گلستان رسد
ای آتش سودای تو خون کرده جگرها / ای در سر فساق ز عشق تو شغبها
ای صد امید مرا ز غم زمانه / خاقانی از آنکه که خبر یافت رحمت
ای غارت عشق تو جهانها / در پیش بیفت جهانت
نظارگیان روی خوبت / گویم که ز عشو هاي عشقت
تا کی گویی چو انوری مرغ / از دور بدیدم آن پری را
در خوب زلف عرضه داده / سر کشش نکو شمه در شسته
تیر مژه و کمان ابرو

وی از سرا بر بوده و بگزیده نا سزا / ای سفته درّ وصل تو الماس نا کسان
سر بر زمین خدمت یاران بی وفا / آزاد کز خصم مات شدی یار و هم نفس
بیش سیح مانده و پیش تو کیا / ما را قضای بد بهوای تو در فکند
نه حسن تو گذاشتی و نه هوای ما / حکم خدای بود و گر نه بهیچ وقت

وله ایضاً

ز لعل در بر سر سنگ دامنست مرا / فلک موافقت من کبود در پوشید
بجای سرشک بر چشم سوزنیست مرا / ازان زمان که ز تو لاف دوستی زده ام
چنین شناخت که بر باد خرمنست مرا / بدام عشق تو وا مانده ام چو خاقانی

وله ایضاً

بر دل ما بر کار نهد جگر دوز را / از پی آنکه شب بر ده روز منت
ما بدون بستم آه فزون سوز را / دل چه شناسد که چیست قیمت سودای تو
باد مبارک گفته نو روز را / تا دل خاقانیست اندر تو نگذرد

وله ایضاً

وی در دل ز تو داد سوز تو اثرها / آلوده بخون تا به بحجر تو روانها
در شسته ز عشق تو زو برسته گذرها / هر دم خطری بر سر کوی تو گذشتم

ولامع

بر باد غم تو خان و مانها / عهد بر تو کوی لاف عشق
از جسم بیاد کشته جانها / در کوی برخ چو ماه ت
چون دیده نگریم از تو هست / در روی تو روی خویش بیند
هستیم ز عمر بر زیانها / گویی که ترا از او زبانی بود
دیگر خبر از آتش نهانها / واقف همه کس که این چه ملعنت

صد تافته از دل و شتری را / بر کوشه عارض چو کافور
صد تحفه تازه کافوری را / لعلش بستیزه در بنو ده
پر کرده عتاب داوری را / بر دامن بحجر و وصل بسته

تا کی کنی قبول فسانرا چو کهربا / با آنکه کم زمانت شدی دوست و آشنا
آری که هم قضای بد آیا و بر قضا / خاقانی از کجا و هوای تو از کجا
بر زیر زلف تو هر موی سکینست مرا / چو دیده گر تو بهر لحظه شیونیست مرا
بهر کجا که معاینت دشمنیست مرا / اگر نه بام فلک خوش نشیمنیست مرا
خوی تو یاری کریست ای بد آموز را / خوام گز دو دل برده کم روز را
قدر چه داند صدف درّ شب افروز را / بوی در ارد بهوان دل کین توز را
بر باد شده در سر سودای تو سرها / پا لوده ز اندیشه وصل تو جگرها
بسیار کشد عاشق ازین گونه خطرها / از بی خبری او بجهان رفت خبرها
سرها همه در سر زبانها / صد نعل فکند آسمانها
ز بنجات تفاوت نشانها / الحق هستی تو فوه از انها
و نذانت بتا درین دهانها / آن دو سنگ بتان آن دو دی را
در هم زده زلف عنبری را / صد بحجره رهبری را
بدبختی و بیگ اختری را

ز سان ترسان سوال کردم / ای کرده در جهان غم عشقت سمر مرا
از پای تا بسر همه عشقت شدم چنانکه / عمری کان صبر همی داشتم بره
در خون من مشو که نیارد فلک بدست / ای کرده خجل بتان چین را
تکدار مرا بناز اگر چند / دلداران بیش ازین ندارند
ای کم شده ماه ز عکس رویت / پیری که نکند مرا ز جور وقت
در دلم افتاد آتش ساقیا / برگیا من بشد آب حیات
تفس رفت و دل نماند و جان بسوخت / زان پیدا اند ما را تا کنند
سیاه پر خون بر یزاز آب چشم / فیزه و در ده شراب گلگون نرا
آنچنان مست کن ز باده مرا / خون من خورد چرخ ساغر شکل
تا و شادی آن بر انداز ز دو / باده در فکن تو نیز بجام
تا ز بهر شکست لشکر غم / ای روی تو آرزوی دلها
بشکسته بجوی یار عشقت / غارت گر زلف تو میان جست
تا با دهن تو می نشینند

آن مایه حسن و دلبری را / گز بهر خدا بگو که آیی

وله ایضاً

در زیر پای عشق تو گم گشت سر مرا / گر بی تو خواب و خورد نباشد مرا روا
آخر بتیر غمزه فکندی سپر مرا / باری بغمزه تا خبری یابی ز تو

وله ایضاً

بازار شکسته حور عین را / بنشاند بیاد ما دگر دون
خوب آید ناز تا زنین را / سیمای همه جفا کرت مهر
باور و ترین جو من ترین را / هم یاد کنند که که آخر
در کوی تو لعبتان چین را / این رای تو مرا بدیع تیمور

للشیخ فرید الدین عطار قدس سره و طاب ثراه

ساقیا آخر کجایی همین بیا / خورشیش را کز آفتاب روی تو
تا بدیدم نفس را مجنون لیا / جون سنگ نفسم بمکار درتیب
ذره ذره روی ماه ده ریا / نفس ما هم رنگ جان شد گویا
خاک ما در چشم انجم تو تیا / روز روز ماست ای در جام ریز
چند گردی گرد خود چون آسیا / خوش شنو اشارکن عطار دار

کفتا بخدای کاتو ردی را / وی گرده دست عشق تو زیر و زبر را
خود بی تو در چه خورد بود خواب و خورد را / چون نیست در هوای تو از خود خبر مرا
بار دگر زمانه بخون جگر مرا / بر خاسته فتنه زمین را
جیزی بکدار روز کین را / خد مکار ان او لیس را
من پند ز سی شمر دم این را / چون پیک ز جود مجد دین را
بر آتش بیا ندم ساقیا / پاک شد تا همه جان شد بیا
نفس ما هم بو ده جان جون کیمیا / می چون جام جام اولیا
چند گویی لا اعلی و لا بیا / شادی افروده

لاسمعیل کمال طاب ثراه و جعل الجنة مثواه

گه نوانم ز کوه ما هر ن تا / چون بادا سری شود کردان
باز خواهم ز ساغر آن خون را / جرعه بر خاک ریزد بیشتر گ
از دل خاک گنج مدفون را / مرغ انگند دل آتش را
هر کسی اگه سماع موزون را / تنگ ابریشمین بکشن بر چنگ

وله ایضاً

تا بو ی غم بروی دلها / ای حلقه زلف تو همیشه
مسکین دل تو سبوی دلها / در انکلهای زلف شکفت
در بسته بجست و جوی دلها / پی در پی تو هزار فرسنگ

وله ایضاً

تاب از نماز و بیدار سر شاد / آمستقیه ز کشت و کوی دلها
افکنده زبان کوی دلها / بتوان آمد ببوی دلها
بهل تنگ شدست خوی دلها

غم بحر تو جگر سوخت مرا / سوخت این بار دلش بر دل این
مدد زاب دو چشم ای یاران / تو شمع مجلس انسی و نور محفل ما
اگر بکشتن ما فخر میکنی شاید / ز درد در و شو و رنجبر جوست خراب
زمان دولت و اقبال این که جون بگذشت / بر از عبیر کند دامن گل سوری
جانا و بان تنگت امیست بی سما / رضوان ز روضه خواهد که آید ببوستان
در خاکهای گردون افتد فروش و افغان / بر روی آب دیده شخص ضعیف من
در سرای که بینی پای سر آرزوی / ز بس بوعده وصل تو شاد مان دل ما
بدین دیار گذشتی بر سالها بگذشت / چو خاک تیره کند بند ما ز بند جدا
سوای مجلس و جانان کند مشکین / تو سیل دیده ما بین و نام هر بسر
کس مخالف ما کند که بی نیست / ای بهشت تو بهر یم دل غمگین را
من بمان شب که از دست شدی مگفتم / ای بسا نا نه بینی که صبا بر چیند
نعف حسن تو از منت مستغنیست / هر نفس که مراز او صاف تو یک نکته گفتار
آن گه که در ترک بدی زجای بجا

و وگر این بار بهتر سوخت مرا / آه و درد واکه از غم دیدی
همچنان میبرم تر سوخت مرا / چون و هم شرح ز حال دل خویش
کاتش غم همه پر سوخت مرا / شعله آتش سودا چون شمع

للشیخ عماد فقیه نور الله تعالی مرقده

گر غاز بیت بفتوای عشق قاتل ما / ز چشم عاشق درویش پیر و سیل
بهر دلی که رسد شرح حال مشکل ما / رقیب پی قصدست و ما مراقب وصل
خوشا ساعت و روزگار مقبل ما / نماز ما نپذیرند جز دران محراب
بباغ اگر گذرد عنبرین شمایل ما / عماد خسرو خوبان عالم آن صنعت

ولفه

تا گلشن جمالت یکدم کند تماشا / گر قطرهای اشکم برعارض تو افتد
از سینه چون بیاید افغان ناشکیبا / گر عارضم ببرسد تعریف عشق گویم
موری اگر بدیدی بر روی آب دریا / عطر چون بیاید در معرض نسیمت
صاحب نظر ندارد جز وصل او تمنا / شبها عماد و بی دل از موج بحر دیده

وله ایضاً

هنوز بوی تو می آید از منازل ما / تو ان شنید نسیم وفا و عهد قدیم
نشان درد تو یابند در مفاصل ما / اگر بروضه در آییم با دل سوزان
روایح نفس عنبرین شمایل ما / بیا که با تو بخلوت بیاوریم دمی
که قطره نبود بیش اشک سایل ما / ندارد آن دل مسکین غم از بلای عماد

وله ایضاً

تا از لطف تو خطی بود آن مسکین را / کی گمان بود که در مدت ایام فراق
گر سرم بی تو فراموش کند بالین را / تا نسازم ز غبار قدمت سرمه چشم
صبحی از شانه کنی طره چین در چین را / در قیامت که تو بر روضه رضوان گذری
بیش از احسان تو قدری نبود تحسین را / با من بی دل شوریده ترش روی مباش

...

تو زخم از آنکه شید هی ز بهمای جفا / دانست که مهتاب نور خشید

آتش دل چو شر سوخت مرا / که لب از تاب جگر سوخت مرا
قدم از تارک سر سوخت مرا / گر روشنت بما رخ تو منزل ما
ولی تو فکر نداری ز اشک سایل ما / خیال خام سدا و بین و بکر یا اهل ما
که طاق ابروی جانان بود مقابل ما / گر شد سخن کشش ولایت دل ما
حرفی اگر بکوی بکشا لب معنا / صاحب نظر ببیند بر روی مه ثریا
سودای ماه رویان سر زیت ار سویدا / انفاس گل چه باشد بیش دم مسیحا
بر روی آب مردم می افکند معلق / خیال روی تو پیوسته در مقابل ما
ز هر کلی که دمد تا قیامت از گل ما / خیام جور بسوزد ز آتش دل ما
گر آن دست ز عمر عزیز حاصل ما / کر از قصاص و دیت ایمنست قاتل ما
ز حسن عاطفت پادشاه جا دل ما / گمی بر نجه بهوی قلم مشکین را
روشنایی نبود دیده عالم بین را / شهر ساریا بود از چشم تو حور العین را
سخن تلخ میاموز لب شیرین را / تا بیاد تو کند شاد دل غمگین را
اگر چشم بد نو بجو سخن صبا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا





للشیخ فخر الدین عراقی طاب ثراه و نوّر مرقده



عالمی را خوانده می بینم چو دریای طلب
نظری کن دو چشم پر آب مرا
ترا سر دو نرگس فسونگر نقاد
پرشنام مقبول خود محو کن
حسن کف خاک سکانت منم
ای سر زلف تو سرا سر بلا
تام دو چشمت بگه گویم کجیت
بر سر کوی تو حسن گشته شد
مطرب چو بر سماع تو کردیم گوش را
جامی بیار ساقی ازان باده های خام
بر ما علامت جُهلا از که در رشت
ای باد صبح بنگ خراشیده خاطرم
شد نوش ها جوز سر ز هجران او ولی
ای چراغ چشم طوفان بار ما

والله ایضاً

والله ایضاً

والله ایضاً

والله ایضاً

سلطان محمود

والله ایضاً

والله ایضاً

والله ایضاً

والله ایضاً

والله ایضاً

والله ایضاً



والله ایضاً

لخواجه خواجوی کرمانی نور الله مرقده

والله ایضاً

والله ایضاً

والله ایضاً



والغزل

لخواجه ابن جلال قدس ضجعه

والغزل

والغزل

والغزل

ولغيره

ولغيره

ولغيره

ولغيره

ولغيره

ولغيره

ولغيره

لناصر البخاری طاب الله ثراه

ولغيره

ولغيره

ولغيره

ولغيره

لخواجه حافظ شیرازی قدس سره





دیدار رقیب آن دو ابرو و مرا گریه

عیدست کمال ار یار رواست سر قربانی

ای روشنی از روی تو چشم نگران را

زاهد ز تو بی خود شد نظر و عقل فرو شد

جان از سر کوی تو ندارد سر پرواز

چشمت به غمزه کشت من بی گناه را

با آه و روی زرد ز خالت شدیم دور

جوهر که قیمتست کشندش باحتیاط

از حسرت گدای تو باشد فرو هنوز

دل بردی و جان رواست اینجا

بندم ز غمت جدا شد از بند

خاک ره و گرد باش گرد آر

بر روی تو خالهای مشکین

دل میکشد بداغ تو هر لحظه سینه را

زینسان که مشک زلف ترا سر نهاده است

خال رخ تو عقل بدزدید و دل ز من

در باغ در سفینه شنوم کز پیش شاه

ای جان سنگ از چهره فکندی نقاب را

تیغ ترا چه حاجت به غفت بخون ماست

دل سوخت در سماع و نمی ایستد فرخ

عاشق کسی ثواب بود در کتاب عشق

دوش از در میخانه بدیدیم حرم را

فرمان خود بر دل شیدا نویسند

بالای تو از ساحت جان کرده برآورد

در شیشه گوازی کی ست زبان خست



وله ایضاً

گر چه می سوزد ولیکن عاقبت سازد مرا
کم نگردد رشتهٔ پرتاب مهرت از دلم
کس نمی خواهد که در دام غم اندازد مرا
تف خشک از چه رو پر دل هم چون نفس
از ره لطف و کرم باشد که بنوازد مرا
دل که باز دوغش لاف تمامی میزند

وله ایضاً

تا چه گلها بشکفد زین گونه گلزاری مرا
مهر را گفته چرا شمع جمالش سوختی
گفت بگذار این سخنها سوختی باری مرا
تر ز نقش چون بساطی در میان آرم گرفت

وله ایضاً

زندگانی بس ازین بی تو محالست مرا
گر همه عمر گرایت و بالست مرا

لمولانا محمد شیرین المشهور بمغربی قدس سره فی الغزل

وی روی تو در آینه کون سویدا
تا شاهد حسن تو در آینه نظر کرد
بر دیدهٔ خود جلوه بصد گونه زیبا
از دیدهٔ عشاق بدین گونه نگاهی

وله ایضاً

گر تا دریا نگردی تو ندانی عین دریا را
اگر موجست ازان دریا بدین دریا کشد تا که
یقین دانم که نتوانی تماشا دیدن اسما را
جو خود آیی یکی بینی برو بردی و خود را
ندیدی منطوی در خود بساط زیر و بالا را
جو هستی نسخهٔ جانان فرو رو در خود و وا دان

خواجه عبد الرحیم خلوتی قدس سره



لسید قاسم انوار قدس سره فی الغزلیات

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا



وله ایضا

سرو قدت می رباید از هوا | سرو تا شد بنده نخل قدت
زان کشیده شد زبانها از قفا | ای بدر شاهی سک کوی توام
گیت برسیدم غمت گفت آشنا | سایلی لنگ خیالی را ز رو پر

لسیّد شریف حروفی علیه الله فی الغزلیات

وز لقا نو دلم یافت بقا گر خدا | رنجه گردی خنی بوسر الحسنة خوش



لعبد الرحمن جامی دامت برکاته فی الغزلیات

لشاهی قدس الله مرقده فی الغزلیات

ولـه

ولـه

ولـه

ولـه

ولـه

لحکیم انوری طاب ثراه وجعل الجنة مثواه

در شب طالع‌اند و برده‌های آفتاب
زلف تو بر رخ تو چو بری پر خواب
جان در هزار بند و دل خود هزار تاب

بر لیم جاده بخته آن مشک سوده کرد
دارم تاب آتش یاقوت و جزع تو
که دست عشق جاده جرم کند قبا

وآن سحر چشم و آن رخ و زلف و خال وآن لب
بیمار هجر او را این هر که سوزی تب
جز غیبت چشم سوخش بجا اندرو کب

در حسن وصل آن لب نا چید مشک در سبب
تعش نکات فطش از خط سوده بر گل
بر داده از نخوابد زلف زخش یک

لشیخ فرید الدین عطار قدس سره و نور مقبره

مانده‌ایم در ... از دور و شب
هر که ... از ... تب
تا ... بند باشی در تعب

... دور ... یا و سحر
بند باشم آخر اندر ... عشق
بر گشادی جان ... عشق

لطف کن ای رشتی عشاق را از درد ما
بر ... از شوق ... بر خدا

گاه ... بنو ... دولت ای سنگ دل
کر ... عشق ... ای عاشقان

فی حرف الباء من تابع الشعراء فی الغزلیات
لسید ناصر خسرو قدس سره

و بر ... ... آب
چشم ... این چشم ...

الشیخ عماد فقیه طاب ثراه و نور مرقده

زنده کن مرده دلم را بنسیم احباب
گر صبا بر فکند یک شب از آن چهره نقاب
بگذرد در دل او باره گر یاد شراب

در جهان یک متنفس که مشامی دارد
ساقیا اول صحبت و دوم آخر وصل
گر رسد رشحه از چشمه نوشت بمحیط

المولانا جلال الدین رومی روح الله روحه



سلطان محمود

لخواجه خواجوی کرمانی نور الله مرقده



کان لحظه شب بود که پیدا شد آفتاب
شاید هیچ روی زمین بدی بر شتاب

خورشید را بروی تو تشبیه چون کنم
گفتم مگر بخواب توان دید و لیک

مولانا عبید زاکانی نور الله مرقده

ز پیر مغان روشنایی طلب
ز دام طبیعت رهایی طلب
نوای فرو از نی نوایی طلب

بگنج وفاق کرت راه نیست
اگر عارفی راه میخانه پرس
اگر صورت بشکند روزگار

الخواجه سلمان ساوجی قدس سره

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

٦١

الخواجه ناصر بخاری علیه الرحمه والغفران

٦٠

مولانا عبید زاکانی نور الله مرقده

الخواجه سلمان ساوجی قدس سره



وله ایضا

خواجه بساطی [سمرقندی] رحمه الله

مولانا محمد شیرین المشتهر بمغربی طاب ثراه

وله ایضا

شیخ عبد الرحیم خلوتی علیه الرحمة والغفران

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضاً

بیمار دل شدم قدم از من دریغ داشت / آخر چه نوع نازم از آن آفتاب روی

کز دور یک سلام هم از من دریغ داشت / من چون کبوتران بوفا طوق دار او

کو کاغذ و سر قلم از من دریغ داشت / من ز آب دیده نامه نوشتم هزار فصل

لحکیم الدین انوری طاب و نور مرقده

وصل تو بقای جاودانست / آسیب غم تو در زمانه

حد خود عشق در میانست / این قاعده گر چنین بماند

رخساره ما استخوانست / با آنکه نشان نمی توان داد



وله ایضاً

ما را دو دیده باری خون شد در انتظارت / در آرزوی رویت دور از سعادت تو

بیگانگی گرفتی از یار دوستدارت / ای جان و روشنایی بهر زمین نیاید

[illegible] جان گزایم با وصل خوشگوارت / گر بخت بر نگردد و رعمر باری دارد

للشمس الطبسی علیه الرحمة والرضوان

کو خورشید را در آب انداخت / ای که در درج سر کشاده گوش

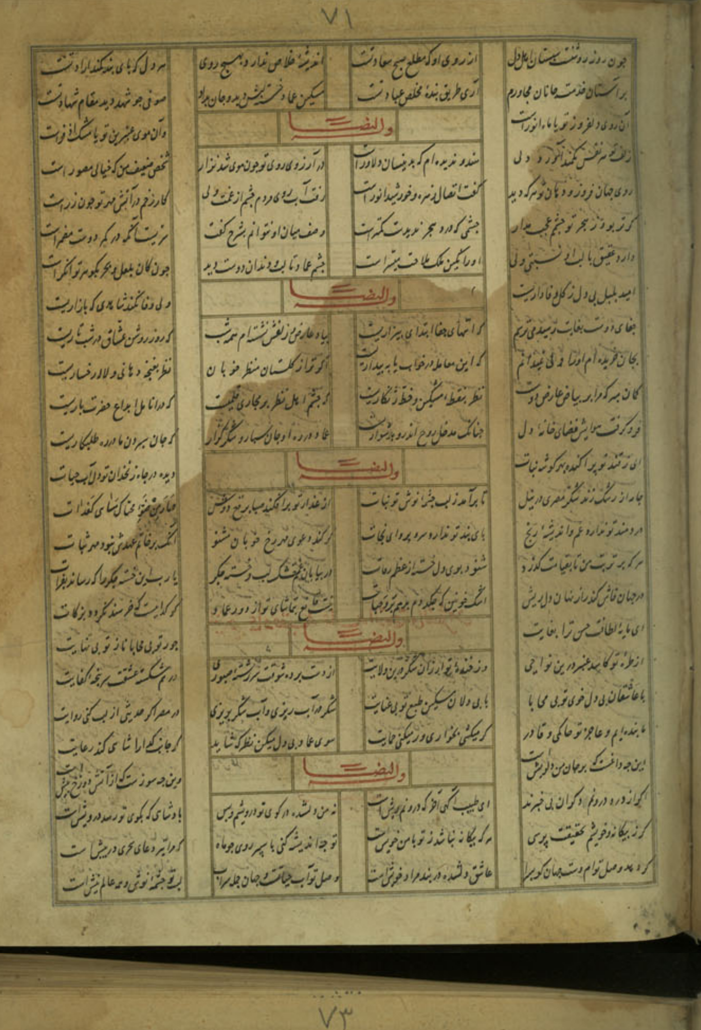
از سودای بت شراب انداخت / بر در [illegible] دیده بان صنمم

لکمال اسمعیل قدس سره و روح [illegible] العزیز

غلام روی تو چون آفتاب [illegible] / زهی حسن تو با دیده دارد آگاهی

کز زلف تو [illegible] روی من کاست / همیشه [illegible] حسن تو بر سر خورشید

همیشه این دل غمگین بکام بدخواست / همیشه درد ترا استخوان پهلوی من



للشیخ عماد فقیه علیه الرحمة والغفران



ما دلیا در کمو سر دم شش قمر
بکو چریا دریم جمله برو حاضریم
نوبت وصل و لقاست نوبت حسن و بقاست
صورت تصویر کیست این شه و این میر کیست
در سر خود هیچ یک ست شمار دوسر
آن سر اصل نهان وین سر فرع عیان
از سوی تبریز تافت شمس حق گفتش
پیش ترازوی تو جز نور نیست
طلعت خورشید کجا که نانست
ای شکری دور زور هم مکس
هر دل بی عشق اگر باد بقاست
پیر و جوان جیست در آب حیات
مفخر تبریز تو یی شمس الدین
آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست
گویند عشق جیست بگو ترک اختیار
عشقست و عاشقست که باقیست تا ابد
آن کز بهار زاد بمیرد که خزان
نظاره گو مباش درین راه و منتظر
بر ابست تن طرز بیکتر بیا و شو
جون ساده شد ز نقش همه نقشها درست
جون روی آینه به تمیز از مقابلات
عشق جز دولت و عنایت نیست
عشق را بو حنیفه درس نگفت
عاشقان غرقه اند در شکرست
بستدی باشد اندرین ره عشق

گر تو آن نظر چشم تو آن سو جاست
ور نه ز دریای دل موج بیا بی جاست
نوبت لطف و عطاست بحر صفا در صفاست
وین خود بیرکیست این همه روپوشهاست
این سر خاک ز زمین وان سر پاک از سماست
وانکه بس این جهان عالم بی منتهاست

وله ایضاً

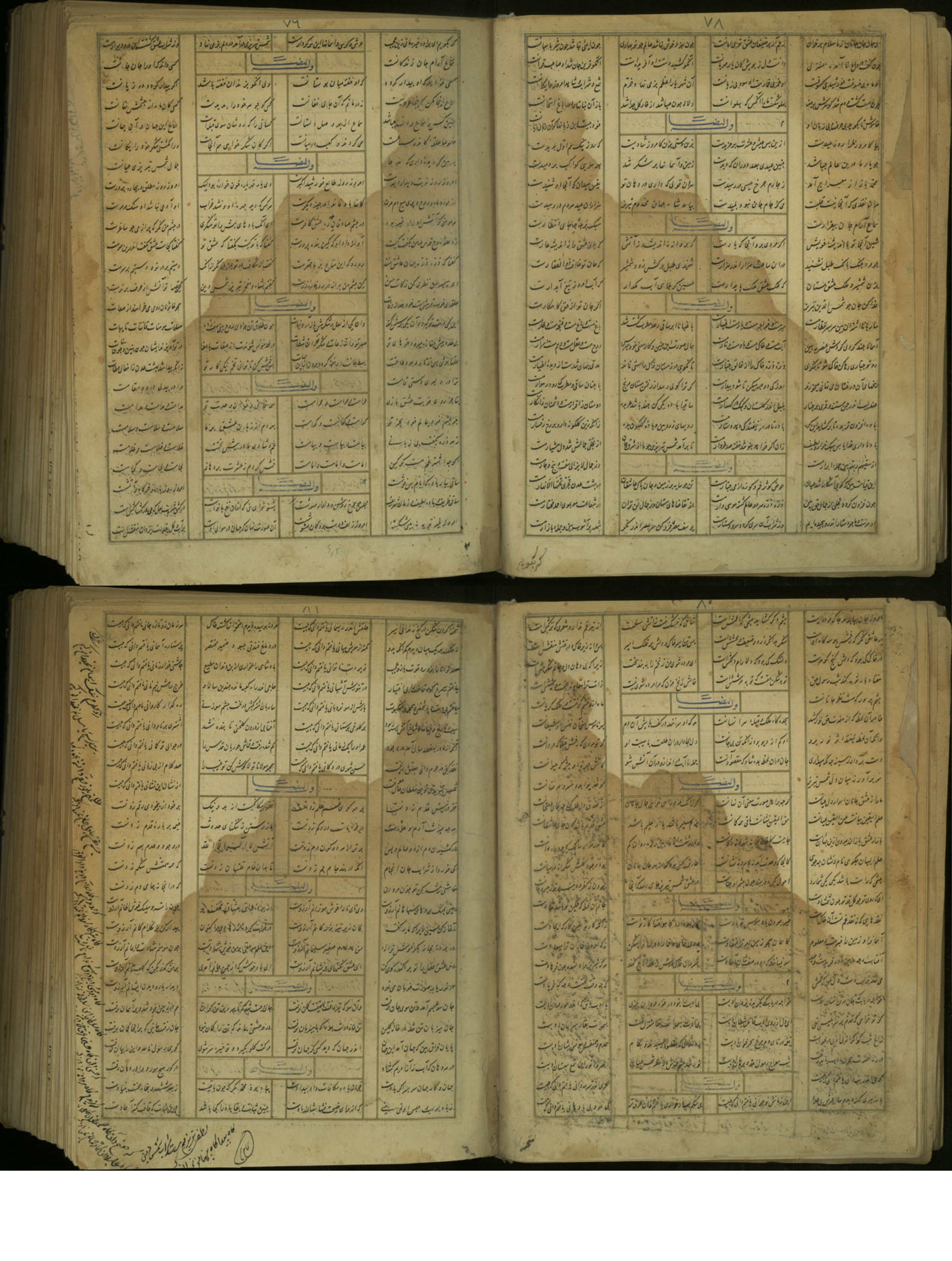
کیست که از روی تو مخمور نیست
ما و بر کیست که مشهور نیست
ای عسلی کز تن ز نبور نیست
جز کفن اطلس و جز گور نیست
رگ بریق لطایف مشهور نیست

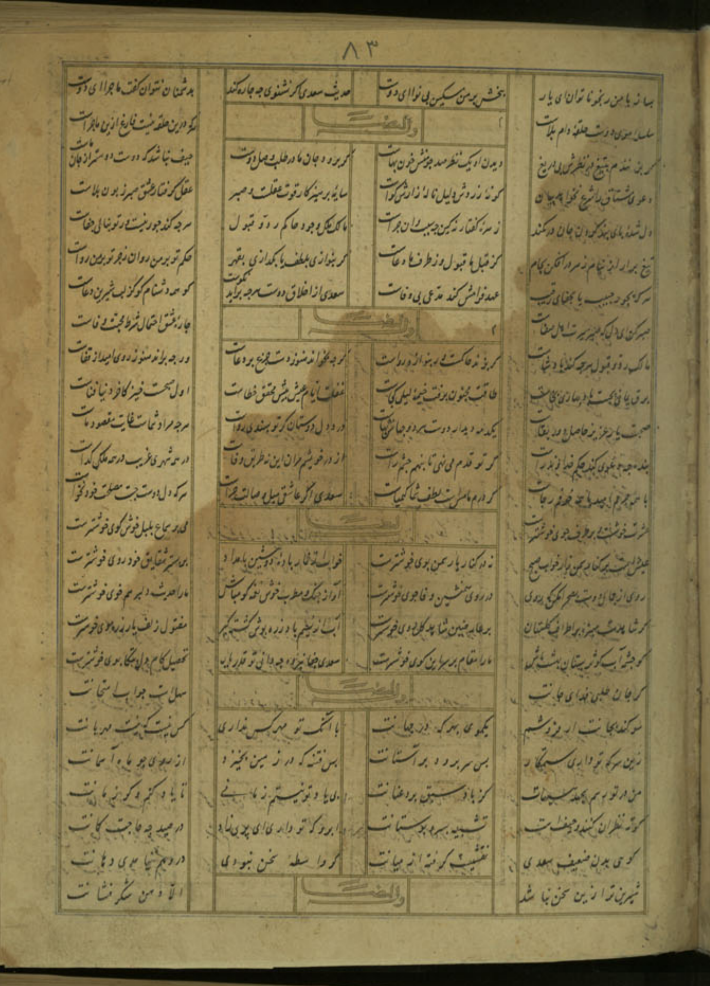
وله ایضاً

تا بود و به که بودن او غیر عار نیست
هر گونه اختیار پرست اختیار نیست
دل جز برین مشو که بجز این مستعار نیست
گلزار عشق را عدد از نوبهار نیست
وا عقد که هیچ مرکب تر ز انتظار نیست
پرسش چه خدای کبر تن سوار نیست
آن ساده روز روی کسی شرمسار نیست
تا روی دل چه یابد کورا غبار نیست

وله ایضاً

شافعی را درو روایت نیست
معتزلی از ستگر شکایت نیست
انگه او واقف از بدایت نیست







والفت

لامیر خسرو دهلوی طاب ثراه و مرقده

والفت

والفت

والفت

والفت

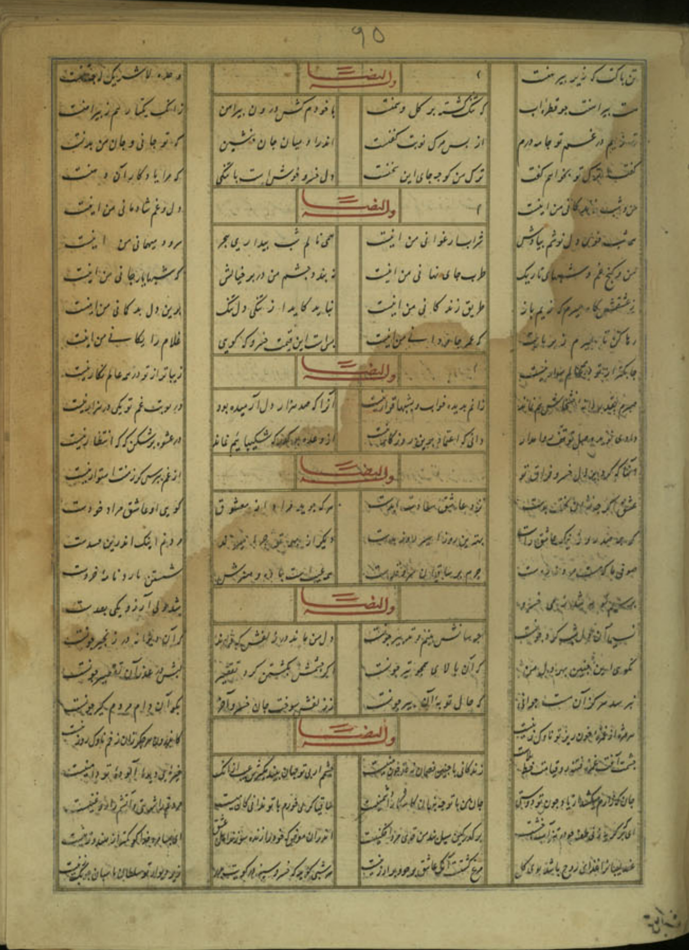
والفت

والفت

والفت

والفت





لامیر حسن دهلوی قدس الله سره



وله

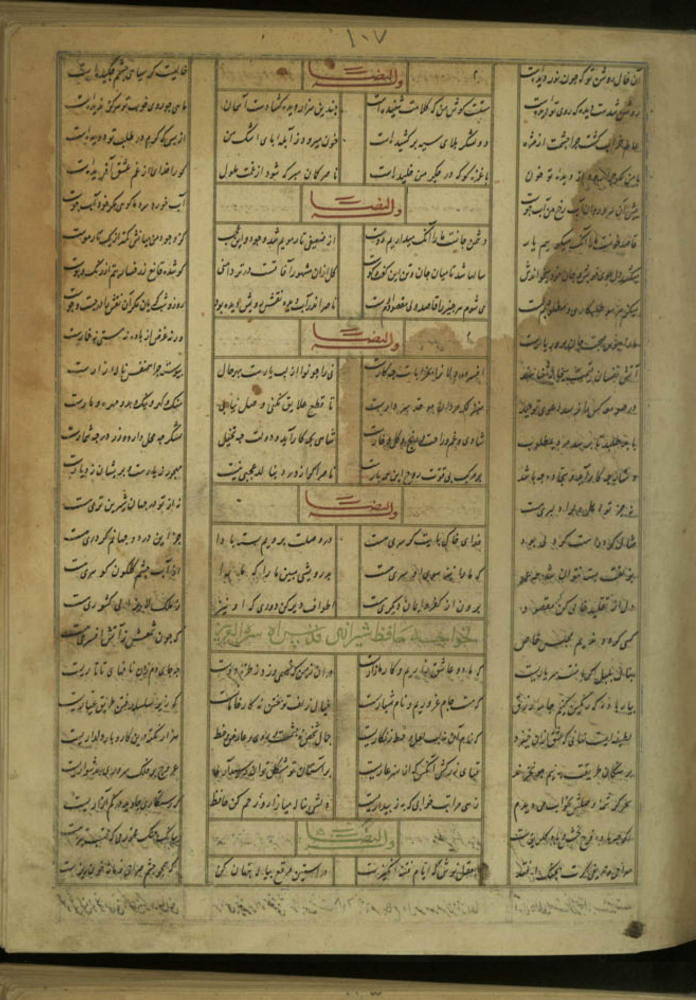
وله

وله

للشیخ عبدالله انصاری علیه الرحمة والمغفرة

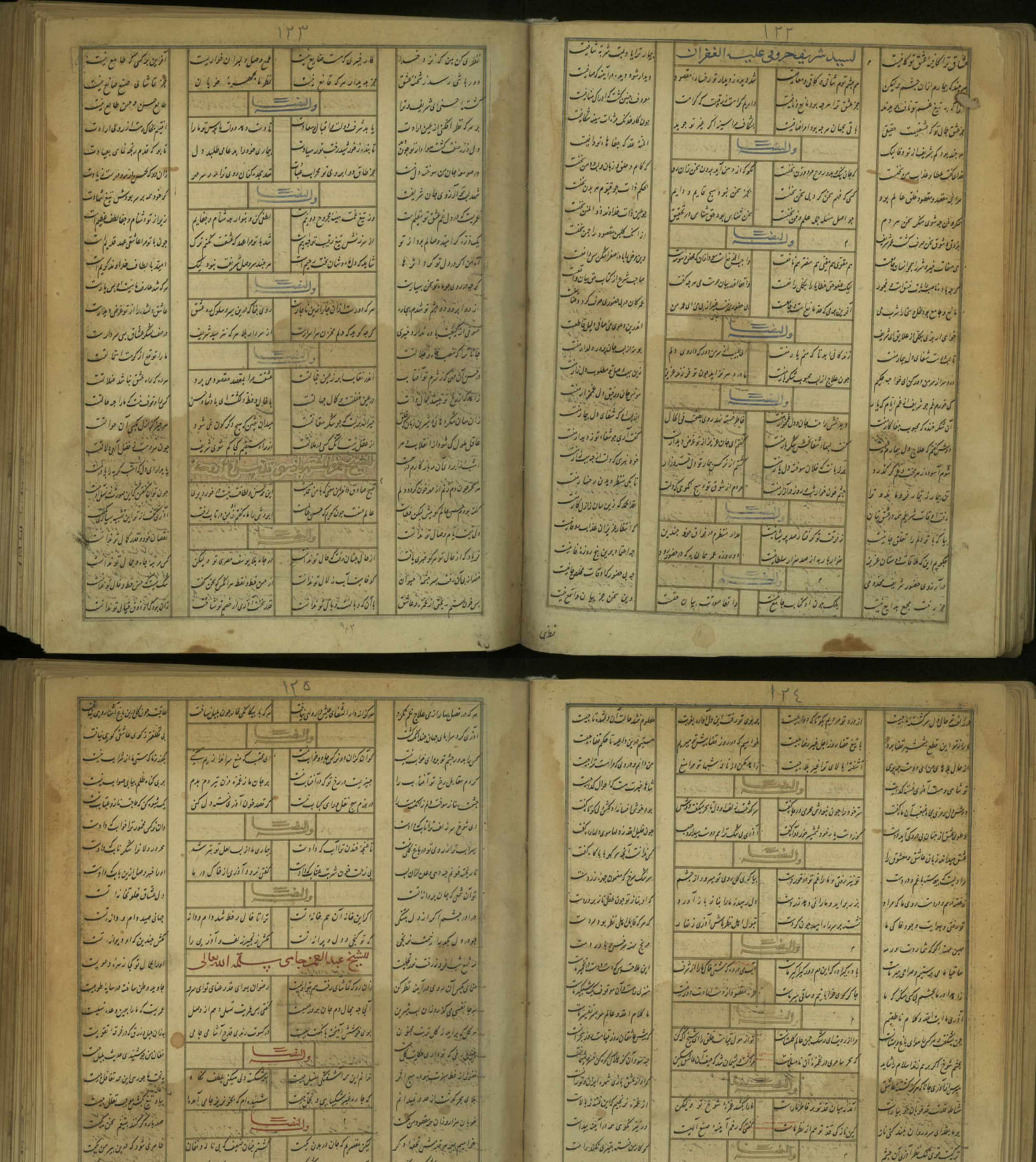
وله

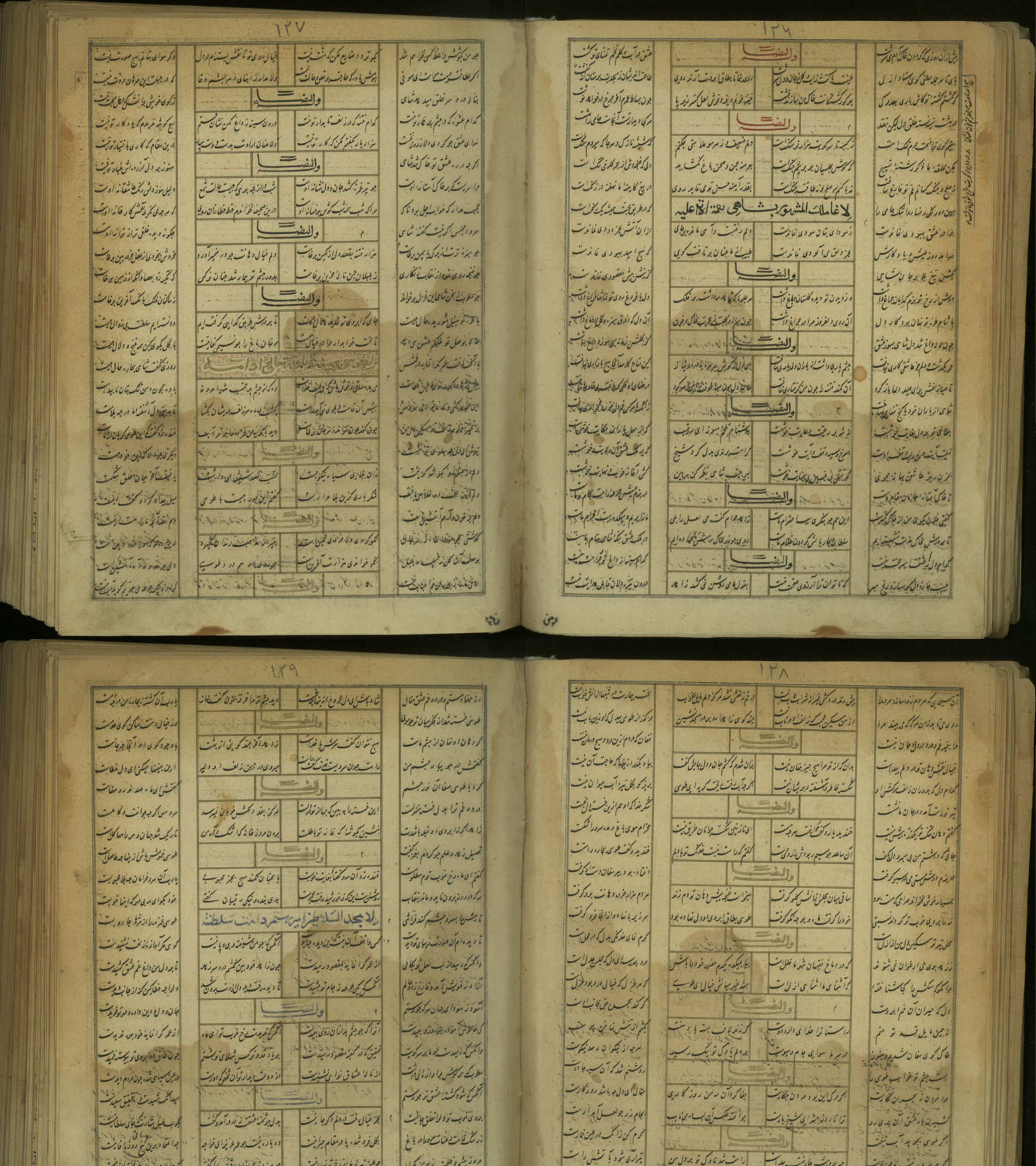



خواجه حافظ شیرازی قدس الله سره العزیز











خوش‌وقت آنکه دستش از هیچ باب نخست / از عشق گشت ... مدرس

همچون منجمی که کند آفتاب نحس / خود را شمرده‌ام ... از حساب

مولانا شیرین مشهور بمغربی فرماید علیه الرحمة

می قدیم که تا دارم ز دست حوادث / چو دور زمین دلم تخم مهر خویش بکندی

گر هیچ کار نیاید ز مرد کامل باشد / حیات ... سام و نام از دم عیسی

گر هیچ کار نیاید ز مرد کاهل باشد / در ان مجلس رندان بخور شراب تجلی

از آنکه باده باقیست ... باعث / چو مغربی ز میان شد نشست یار بجایش

خواجه عبدالرحیم خلوتی علیه المغفرة فرماید

برین زحمت ترا تا چند باعث / رها کن در ترا از بود و نابود

بده آب شرابش همچو حارث / بخیز الوار ثنین بگذار خود را

که از منزل نمانی همچو لابث / نماند از خلوتی نام و نشانی

سید شریف حروفی علیه الرحمة فرماید

اگر ز حدث نفقات و حدث / تا ... گوی علایق

تا بر تو شود کشف شانی و شانث / ز لی ... تفرقه دل

حدثت علیها من الامر فحدث / ... شد آزی

هر چند که جزوی نبود موروث و وارث / ... رخ خوبان ...

وله ایضا

راستی بود در طریق عشق باز ... / ...

... / ...

الغزلیات ... مجمع الشعرا ...
شیخ عماد علیه الرحمة فرماید

آتش می‌ریز بر آب زجاج / بار ما از ما اگر ...

مولانا جلال الدین رومی علیه الرحمة راست در حرف جیم

ز شاهان دو عالم می‌برم باج / سران سرور که چشم سر برآرد

ز کز شاهی ما دارد دو صد تاج / اگر ... خرد شد عقل سرکش

نگر در آبنوس و بین تو در عاج / ایا طباخ اوج جار بین تو

امیر خسرو رحمة الله فرماید در حرف جیم

چو راحتی ز ساقی مشو عذاب الفنج / سمانت گنج که ریزی چو خاک سر گنجی

چو ابلهان بتر از روی نرد سفال سنج / ...

... / ...

وله ایضا

سر کج مکن که ... / سیلی باد بین که چه سر می‌نهد کاک

گز خاک سروران ... / گرامیست بود بهای کج افکند

... / خسرو حساب خویش ترا ...

خواجه خواجوی کرمانی فرماید در حرف جیم

بران تنگی ندیدم در جهان سیج / میانش یکسر مو بیست و گوئی

میانش بی گمان همچون دهان سیج / بجز وصف دهان نیست وسطش

دهانش چون دلم وز روی نشان سیج / خوشا با دوستان در بوستان عیش

چو روی دلستان در گلستان سیج / برون از اشک در چشم نیاید

خروش بلبل فریاد خوان سیج / کالی خوش بود گل چیدن از باغ

خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمة راست

بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج / بیاض روی تو با نور تو عارض ...

گر از تو درد دل ای جان نمی‌رسد بعلاج / دهان شهد تو داده آب خضر بها

دل ضعیف که باشد بنازکی چو زجاج / ... حافظ سوای چون تو ...

شیخ کمال خجندی علیه الرحمة فرماید

دل شد زان زلف سودایی مزاج
زهر ناب از دست تو عذب فرات
راز هست چون بهوش نه دلم
خاک پایت بر سرم تاج کیست
ای چون کعبه بطرف کویت محتاج
در سرم از هوس زلف چو زنجیر تو نیست
کاتبی بازی آن رخ نگر و حاضر باش
پیرمیخانه چنین گفت که درد و رنج
پیرمیخانه طبیب است بغایت حاذق
کاتبی تا که شود نقد درون پنهان دار
قدر ابروی آن دلجوست نمی‌دانست کجی

ای تو آب زنخ کی علاج
کی شود مصباح پنهان در زجاج
این چنین سر کی بود محتاج تاج

زلف از دامن فشاندن آن فکاک پای
آن رخ از خوبان بود شطرنج حسن
دست سلطانان نمی بوسد کمال

کاتبی نیشاپوری علیه الرحمة

تا چه آرم بسر خود من شوریده مزاج
بردی از خیل بتان پنجه بجا یک دستی

وله ایضا

ساغری باده نوش و مرجان و مرغ
صحتی یافت تن من که برو بردم رنج

تا چو بیژن ز دهانت سر چین کرد و ن
تا مباره سوی آن زلف دو تا یافته است

وله ایضا

خیالم زان قد و ابروست نمی‌دانست کجی

در گشاد بو نابت که زنم چون چنگ نوازم

نیستش غیر از مجوسی علاج
زینت آری مشک را در چین رواج
گرچه باشد هر یکی را رخ زعاج
زینت سلطان ز بدرویش احتیاج
لقب طالب کویت بمعنا کهف الحاج
آفرین باد بدان ساعد و بازوی چو عاج
که شود مات این برده هزاران بیلاج
راستی را یک دو عمل نیک نسیج
چهره نیست که خالی بود از چین و شکنج
تا براتت چو زمین پای بود بر سر گنج
دل بود آن حدیث دوست نمی‌دانستمی

[illegible]

الغزلیات من کتاب مجمع الشعرا فی حرف الحاء للشیخ العارف فقیه عماد

زهی معطر از انفاس تو نسیم صباح
فروغ روی تو در تنگنای خانه دل
ز شکر روی تو شامم که خوش می گذرد
امیدوار بساقی کیمیا نظریم
تا کجا عنبرفشان آمد صباح
از دم عیسی جهانی زنده شد
خیز ای افسرده دم بیدار شو
از مکان تا لامکان پر نور شد
ای مبارک ز تو صبوح و صباح

زمانه تاب رخ شام عاشقان چو صباح
مثال خلوت تاریک شعله مصباح
بدولت سر زلف تو هم صباح و رواج
که قلب فاسد ما را کند بی اصلاح

حلاوت لب تو برده تلخی از باده
نسیم کوی تو کی بر دلم وزد هیهات
دلم ز شوق رخت در گشود یا بد
عماد در صف رندان دو صف باده مکن

لمولانا جلال الدین رومی علیه الرحمة

چون سیخ آسمان آمد صباح
بوی مشک و زعفران آمد صباح
چون نبی از لامکان آمد صباح

گل شکفته در همه باغ و چمن
گل برفت و گلبن آمد در نظر
شمس تبریزی صباح الخیر گفت

وله ایضا

تمام نافه گره در عنبرین اقداح
بگازرونه بود و زخ رسد نسیم بیاح
جان اثر که در اجسام باشد از ارواح
که نام می نتوان بردیش بال صلاح
بوی یار مهربان آمد صباح
صد نوای بلبلان آمد صباح
باغ رفت و باغبان آمد صباح
جان جانان جان جان آمد صباح
وی مظفر مرا تو قلب و جناح

[illegible]

اگر بمذهب تو خون عاشقت مباح
ملاح ما همه انگشت کان ز ذات صلاح
سواد موی تو تفسیر جاعل الظلمات
بیاض روی تو تبیان فالق الاصباح

زبنگ زلف کند کی نیابد نجات
دو دیده ام صدف حال مجمع البحرین
دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
بوی صبح روز برافروخت از نسیم صباح
مجردان خراباتی بین که از سر ذوق
رخ تو آیت کشاف حسن را تفسیر
بوی صبح وصالت کمال دلشده را
خوش است جام می از دست ساقیان ملیح
تو آدمی کری ساقی پری وشی بین
برسم تحفه بر نزد کاتبی که بفرستی

نه از کمانچه ابرو و تیر چشم نجاح
دل چو آتشم اندر میان آن ملاح

ذات لعل لبش بود را بعد نفس
لب چو آب حیوتش که هست قوت روح

للشیخ العارف کمال الخجندی علیه الرحمة

بریز باده صافی در آبگون اقداح
بوصل دختر رز تازه کرد از نکاح
غم تو مخزن اسرار عشق را مفتاح

ز ساقیان پری رخ بخواه وقت صبوح
تو باده نوش و بیندیش از حلال و حرام
حدیث قامت تو کرمو زنان شنوند

لمولانا محمد کاتبی علیه الرحمة

لطیفتر بود عیش ازین بکیش مسیح
گرسته و نکال از خورش ترجیح

درون تذکره ای فروش نظر کورست
نقاب شعر عب ار دختر رز دبرد

وله ایضا

نیافت کام دلم زو بعد هزار الحاح
وجود خاک ما را از دست لذت راح
مدام تا که بود متصل مسا بصباح
حیات جان ز لب جام و قوت روح ز راح
گوشت خون مراحی برای عشق مباح
بعمر خویش نیابد بعد ازین فلاح
حدیث زلف و رخت ورد شام و صباح
که دانه دانه انگور میکند تسبیح
بکرم خوبی و حکمت دل هزار فصیح
معاملان بکاری ازین حدیث صحیح

[illegible]

بقول واعظ هشیار ترک باده مگوی
خوشا بغلغل بلبل سماع و شرب بیاح
کسی ز غصه دوران خلاص یافت که یافت
درون ما چو سر خم کدورتی دارد
بغمزه خون رضا بخشش از خود و شاید
من و معشوق و جام ناب و صباح
ما و کشتی و راه دریا بار
قدحی دیگرم تصدق کن
در چنین حالتی بفتوی عشق
مستی ما ز حد گذشت که دوست

کرا ج راقت صبح ذات و نزهت اشباح

باده و قدح انکار خلوتی مکنی

لفخر الملوک سید [illegible] علیه الرحمة والمغفرة

دوای دل ز منی غذای روح از راح
مکرر بی بگشاید ز لطف خود مفتاح

دلا ز رنگ خوش کن نظر بطلعت گل
با آب دیده از ان میکنم وضو مردم

لسید الموحدین قاسم انوار علیه الغفران

بکش بر من این در ای فتاح
فطری نیست لاح فی الملاح
کلما زدت زدت فی الافراح
عیش جانها مباح گشت مباح
جام در دست و میکند الحاح

در در بسته از کرم بکشای
فطری نیست از چه می‌ترسید
یار مست و باده می‌نوشد
پیش مستان گرفت نیست که ما
بهر دام دل شکسته دلان

للشیخ حمزة المشتهر باذری علیه الرحمة والمغفرة

تجلیات شرابت و کاینات اقداح
چو غنچه مست برون آمدن ز فرقه صباح
بیا و لعل لبش نوش بی صباح و رواح
که واجب است وضو پیش اهل صلاح
که در شریعت او خون عاشقت مباح
در در بسته را تو بی مفتاح
لیس فی البحر غیرنا تمساح
در چنین دم صلاح نیست صلاح
مست عشقیم در صباح و رواح
ساختند از ملاح صد ملواح

[illegible]

خاقانی علیه الرحمة فرماید

جو از لفش شکست شد اندر پیچ و تاب اندر رخ
مدادا از اشک خونین و قلم مژگان گلاب از رخ

لالای صبح مشتاقان جو زلف تیره شد برکن
جو می بردم من از لعلت که خونم از جه میریزی

لمولانا محمد کاتبی علیه الرحمة والمغفرة

وی زابرویت کار اکشته یکی شاخ شاخ
جون کسی کو بخش بساند سنبل تر شاخ شاخ

سر ز تیغت تنها شاخ شاخم بلکه ...
دیده من از دردن کرم بسیارت داد

الغزلیات من کتاب مجمع الشعرا فی حرف الدال
سید ناصر خسرو فرماید

ظهیر الدین علیه الرحمة

حکیم انوری راست علیه الرحمة

یک تسلیت آن تسلی انگیز
توتم انجمکس نیست بر سر خاک
عشق ترا خرد نباید شمرد
جز بغنیمت نشاردم غمت
باری ازان پای شوم پایمال
حیف تو آن نه سزاوار عشق
کرد خدا با جمال یار کند
ماه دست از جمال بفشاند
با چنین اعتقاد بدخوبی
این دعا خوش بر آستین بندد
بارکش انوری که یار اگر اوست
ز هجران تو جانم می برآید
سیه روزی من چون آفتابست
گرفتم در غمت عمری بپایم
نرفت بر زبانم کانوری را
زلفت چو بدلبری درآمد
دل گم نشود درآن بجنان زلف
چشم سیه سفید کارش
چندان حذر من از غمم تو
پرگشت مرخ تو چون بجز وحسن
حسن تو چو شعر انوری نیز
ز عهد تو بوی وفا می نیاید
نگو بر کجا آمد آسیب جورم
بنا بیز و از دوستان زمانه
خوش آن کم تو کوی برو بری تو

مرکی درا خنیار رسی نشود | انوری از میان این احوال

وله

عشق بزرگان نبود کار خرد | خاک تو هر سر نتواند کشید
وز تو توان غم بغنیمت شمرد | چون ز لب تست چه شادی چه غم
باری ازان دست برم دست برد | با تو کله بنهم و سر بر سری
گر گرخوی و بزرگی ببرد | حسن تو همچون سخن انوری

وله

گر برین پای استوار کند | بارها بکند جفا انگیز
نکند تا ز بس چه کار کند | جنبش از پیشها جفا داند
وان سزا یک در کنار کند | دل و دینم ببرد و سود کنم

وله

مکن رحمی بکن کافر نشاید | فرو شد روزم از غم چند گوئی
بروز آخر چراغی می نماید | [illegible] آب هجرت غم جهان شد
چه حاصل چون زمانه می نپاید | درین شبها دلم با عشق میگفت

وله

بس کس که ز جان و دل برآمد | هم دایت خوشدلی نگون شد
کز فتنه جهان بهم برآمد | کاخ [illegible] حلقه اش در برد
در کار جهان سیه گر آمد | کز کبر بدست اتفاقش
آوخ که غم تو بیشتر آمد | در موکب ترکتاز غمزت
ماه آمد و در برابر آمد | هر خط که خریطه دار او داشت

وله

گر از خوی تو جز جفا می نیاید | جهانیست هست که جز تخم فتنه
نشان ده بگو بر کجا می نیاید | جهان دست بر خون روان کرد و خفت
یکی با یکی آشنا می نیاید | ازین بس وفا هم مرکز مباکو
کسی می نیاید چرا می نیاید | غم تو کس تست و هرگز نه بینی

مجلس بر کنار رسی نشود
با چنین خاکساری نشود
خار تو سر بای نیارد سپرد
چون ز لب تست چه صافی چه درد
گرچه بلا به کلهم از دو برد
رونق بازار جهانی ببرد
حلقه در گوش روزگار کند
ور بنامم یکی هزار کند
زلفش از کارها شکار کند
گر بدین مایه افتخار کند
زین بتر صد هزار بار کند
گو می کن حیله تا شب جز ناید
گر از خون نقشها می گشاید
گر از وصلش چه گوی هیچم آید
تو اقت گفت بادی می نماید
هم دولت بی غمی سرآمد
کم گشت چو حلقه بر در آمد
پهلوی زمانه لاغر آمد
بگشت در دل و در آمد
در حسن همه دور آمد
گویی بمزاج دیگر آمد
بران آب و خاک و سوای نیاید
که یک تیر غمزاش خطا می نیاید
جو در نوبت عشق ما می نیاید
که پی بر هم بر تقاضا می نیاید

بسازد انوری با بلا که حوادث
یادم این بار باری ندهد
روزگارم زباغ بوک و مگر
نیک عنا کم از زمانه بر انگ
زانکه تا دل بگیرد خوش کنم
هیچکس را ز سگان زین
دوستی یک دلم همی باید
هیچکس نیست زیر دور فلک
انوری روزگار قحط وفاست
آب جمال جمله بجوی تو میرود
هر روز مست بر سر کوی تا جان وعید
جان خواستم بوسه و باز این سخن قول
رحمی نماند انوری اندر امید وصل
جان وصال تو تقاضا میکند
در بها بوسه از من لبت
غارت جان میکند چشم خوشت
چند گوئی راز پیدا میکنی
آنچنان شوخی که چون گویند گفت
جان نقش رخ تو بر نگین دارد
تا از من دل بدست عشق تست
انگند گمان غمزه در بازو
تا چند که پوستین بکار ده
در خشک و تر انوری جند حیلت
دل در هوس تو جان برآید
سودیست تمام اگر دلی را

وله

بخت کارم قراری ندهد | خواب چشم دراز شد نگرش
گل نگویم خار رسی ندهد | بخت یاری بمن دهد تی نی
جز غم یادگار رسی ندهد | این همه مست خود و لیکن انگ
انگ بی انتظار رسی ندهد | انوری دل ز روزگار ببر

وله

وگرم خون دل خورد شاید | خود نگه میکنم بها در سر
گر از آن بهتر کسی باید | دست کرد جهان برآورد دم

وله

خورشید در جنیبت روی تو میرود | ای در رکاب لطف تو صد پیاده [illegible]
در جنب آنکه بر سر کوی تو میرود | هر دم هزار فرمن جان خوش میبرد
چون این مضایقه همه سوی تو میرود | در خاک می بجویم جور زمانه را

وله

وز جهانم پی تو سودا میکند | [illegible] در کافری باشد روا
دل ببرد و این تقاضا میکند | بارها گفتم که جان هم میدهم
هیچ کاران نیست زیبا میکند | [illegible] را گویا ری چشمت مکن
راز تو تا ز تو پیدا میکند | آتش دل گرچه پنهان میکنم
کانوری را عشق رسوا میکند | گر چه پیدا [illegible] دیگر رخ را

وله

صد گونه هزار آستین دارد | چشم تو دلم ببرد و می دانم
تا باز چه فتنه در کمین دارد | گویی که سخن مگوی و دم درکش
خوش دل آنگه پوستین دارد | در باغ جهان مرا چه می بینی

وله

جان در غمت از جهان برآید | گو جان و جهان مباش اگر یک
یک غمزه تو را یگان برآید | نخانه هر که شد غم تو

برازدار کان جز بلا سی نیاید
برخ جز گوی کار رسی ندهد
این بهانست یار سی ندهد
با غم عنگسار رسی ندهد
کرد این روزگار رسی ندهد
آسمان ز بیهاری ندهد
که بجبر بی ازین یکی زاید
پای ابلی بدست بی ناید
زین خسان جز خفات نگشاید
دل در رکاب روی نگوی تو میرود
بادی که در حمایت بوی تو میرود
با آنکه در زمانه زخوی تو میرود
وین رنگ هم ز جنس رکوی تو میرود
آنچه هجران تو با ما میکند
هجران امروز و فردا میکند
کا بجز بتوان کرد تنها میکند
آب چشم آشکارا میکند
گویی که ای فردا [illegible] جدا میکند
دل داغ غم تو بر جبین دارد
کاکنون پی جان و قصد دین دارد
انصاف بده که بر کی این دارد
جز عشق [illegible] کو در زمین دارد
در شرکت تو دل حزین دارد
مقصود تو از میان برآید
بنده که کند خان و مان برآید

دانکس که فدا شود بگویت
لیکن ز زبان این وآنت
از زان حذر [illegible] انوری را
وصلت بآب دیده میسر نمی شود
دل بیشتر ز دیده بیالود در [illegible]
گویم که کارم از غم عشقت بجان رسید
گویی چو زر شود همه کارت چو زر شود
در هیچ مجلسش نبود تا چو انوری
چون نیستی آن چنانکه می باید
با این همه غم که از تو می بینم
گفتم که دلم ببو بر فرسندت
آنرا که غمت ز در درآید
در پای تو هر که کشته گردد
کس نیست که بر بساط عشقت
مائیم و سری و اندکی زر
گردار همه عمر گویم اما صل
تسلیم شو انوری که این عشق
هر که او دل برد چون تو دلداری نهد
وانکه جا شد همچو دل نبود دگار
نیک می گو شد خدا پیش یار باد
یار پای اندر میان خواهد نهاد
زر پای اندر میان ننهد ولیک
چو کاری ز یارم همی بر نیاید
ولیکن همین غم با فرکه با این
بیچاره مشو ز حال خود بازگویم

زیرا که از و نشان برآید | گویی که اگر بدست کام
هر طعنه کم از زبان برآید | دل طعنه تو بدید و بخرید

وله

دستم بحیلهای دگر در نمی شود | هر چند کردهای و سر خود برآورم
یک ذره آرزوی تو کمتر نمی شود | با آنکه کس بشادی من نیست در غمت
گویی مرا حدیث تو باور نمی شود | جانا ازین حدیث ترا خود خواه غمت
کارت زبی زرست که چون زر نمی شود | [illegible] خدا برا که با قبال مجد دین

وله

تن در دادم چنانکه می آید | گفتی که ازین بتر کنم خواهی
گر خواب دگر نه بیشم شاید | با فتنه روزگار تو عیدیست
گفتی بدهم دگر چه می باید | دستی بزن که انوریا ای دل

وله

از کل زمانه بر سر آید | باز رخ تو راست دو عالم
از صف نقال بر تر آید | خود هر سخن و صال گوئی
تا عشق ترا چه در خور آید | [illegible] که دل گشته [illegible]
هجرانت زبام و در درآید | [illegible] بر نیایدم کار

وله

سنگ بر دل بی تو بسیاری نهد | هر که را بخت گل خواهد شکفت
خویشتن را با تو در کاری نهد | تحفه سازد که کم دل آن ظریف
بوکه روزی دست بر یاری نهد | عشق گفت این بحر باری گر و کیست
تا بوصلت روز بازاری نهد | بحر گفت از جانب تو راست شد

وله

چو نوری بکارم همی در نیاید | چه باشد که من بر غم او سرآیم
همی هیچ شادی برابر نیاید | [illegible] در دل در آمد غم او
کس از من جفا ناکه باور نیاید | جوابم می فرستد که زین می چه جوی

تا کام دل فلان برآید
تا دیده این و آن برآید
گر باز خوی گران برآید
هیچ حدیث هجر تو در سر نمی شود
زین یک متاع این همه در خور نمی شود
گر باورت همی شود و گر نمی شود
رویم ازین سخن بعرق تر نمی شود
یک شاعر دو وسه تو انگر نمی شود
الحق نه که هیچ در نمی باید
هر فتنه که روزگار می زاید
از دست تو غصه [illegible] می خاید
مقصود دو عالمش برآید
در چشم همی محقر آید
آنکیست که در برابر آید
هرچه آید بر سر و زر آید
کار دو جهان بهم برآید
هر بار ز شکل دیگر آید
روزگارش این چنین خاری نهد
آرد و در دست خون خواری نهد
خود کسی بر دل از و باری نهد
این سودا و هوس آری نهد
انوری سر در میان باری نهد
چو بر من غم او همی سر نیاید
ز صد شادی دیگران در نیاید
اگر باورم آید و گر نیاید

ترا با غم خویشتن کار باشد
آنچه با من در غم آن نامسلمان میرود
آنچنان بی معنی کاردم بجان آورده [illegible]
دل گدا این سگ بود و جای صد جان [illegible]
باد باری زلف را چون بفرمان [illegible]
سر زمان گوید چه خارج بینی از من انوری
دل ز عشقش رخ بخون تر می کند
گفتمش بس میکند چشمت جفا
زر ندارم لاجرم بی موجبی
گفتم آخر جان بپر از زر گفت به
بهر [illegible] در کفم بازی نیاید
بنا پیز و ز بستان زمانه
بجانی بوسه بخواستم گفت
بعرف جان جو در بازار حسنش
مرا گوید نیاید هیچ از من
دوی تو آرام دلهامی برد
تا بر آمد فتنه از زلف و رفت
رفت با شد بر سر با زار عشق
[illegible] زیر برده و صل [illegible]
پای در وصل بت نتوان نهاد
کارم بجان رسید و بجانان نمیرسد
ایمان و کفر نیست مرا در غم کسی
یاری بس عزیز بیازان نمیرسد
سلطان عشق او جو دلم را اسیر کرد
در هر آفاق دلداری نماند

گر از تو جز این کار دگر نیاید | تو ای انوری گر نباشی چه باشد

وله

وین سخن در یاری معنی نه در جان میرود | دل بدلال غمش دادم بدستم باز داد
در رکاب کند این شاه گر دستگیر [illegible] | در تماشاگاه زلفش از بی ترتیب حسن
در بوز نقش گوئی با مهر سلیمان میرود | عید بود آنکه کمتری رفت از [illegible]

وله

جان ز جورش خاک بر سر می کند | میخورم خون دل و دل عشوه اش
گفت نیکو می کند [illegible] میکند | عقل را چشم خوشش در نرد عشق
هر زمانم عجب دیگر می کند | گفت ز رگفتم که جان کفتا که خه
لاجرم کار تو چون زر میکند | خاک پایش را همی بوسه انوری

وله

گل تبسم بجز خاری نیاید | کنون نقشم کسی بی ما زماند
بهر جان بوسه بازی نیاید | مرا از مذهب عشقش گرا او است
بصد دینار دیداری [illegible] | برو چون کیست دورنم که هرگز
چه گویم گو بیش آری نیاید | بنده ای انوری در کار او دل

وله

عافیت را کس بکس می شمرد | منهی عشقت بدست رنگ و بوی
گر تو یک غم دل بصد جان می خرد | بر سر کوی غمت چون دور چرخ
لاجرم زلف تو برده می درد | گویند وصلی مرا گوی که صبر
تا سر زلف تو سر در ناورد | گوی از من بگذران ای انوری

وله

در کار او بگفت و بایمان نمیرسد | راست بی گر از غم عشقش و مرا
صیدیست بس شگرف بدوران نمیرسد | گوید ما ز حرمت ما کم همی رسی

وله

در همه روی زمین یاری نماند | گل نماند اندر همه گلزار عشق

ازین هیچ طوفان همی بر نیاید
با نقد را باکا فرانذر کافرستان میبرد
گفت نقدی ده که این با خاکیان [illegible]
باد با فرمان روایی هم بفرمان میرود
کار این دارد که اکنون در خراسان [illegible]
دم نمی یارم زدن کز نوادان میبرد
می خورد چون نوش و باور می کند
می دهد پیشش ضربت ششدر می کند
الحق این نقدم تو انگر می کند
گرچه با خاکت برابر می کند
جو آخر جز جگر خواری نیاید
که با او ردوشش عاری نیاید
زده هیچ در زناری نیاید
مرا ور کیسه دیناری نیاید
ترازو رونق وکاری نیاید
زلف تو زنهار جانها می برد
راز دلها را بدرها می برد
پای کس جز بر سر خود نسپرد
تا دلم آنرا [illegible] بنگرد
چون نگنم می نگزرد [illegible] نگذرد
در دم دراز گشت و درمان نمیرسد
چون پای [illegible] بپایان نمیرسد
حرمت بنازنیب ز هجران نمیرسد
بعد دوم از بخدمت سلطان نمیرسم
دستی بانگ گل خاری نماند



در عشق تو جانم گرد جو دو علوشت
جون زنده قیامت که آن خاص آنست
جون خضر بدرون آی ازین ستد نهایت
عطار اگر سایه صفت دور شد از خود
وی پیر من از کوی خرابات برآمد
جون از ره جانم بره سینه فرو شد
آن دیده که زان دیده توان دید جمالش
بیهوده دران بود که درین کوی فرو شد
عطار جو زین بوی سراسیمه همی گشت
گر و برم بیک شکر از لب زبان دیده
جون کس نیافت از دهن تنگ او خبر
در بو محال گوی بود انکه بیخبر
افتاده در غروب فرو شد خجل زده
ابروی جون کمانش که از غمزه تیر اوست
از عشق او جگونه کنم توبه جو کمن
خط خورشید با او دامن آورد
جهان خط بر آورد و دشت دستی
خط شکیفت جوشی در دل انداخت
فلک جون سرکشی زلف تو میدید
ازان سرگشته کم کردم که رویت
ز بهر ذره وصل تو سر رو ز
دل عطار در وصف ضمیری
بی عکس رخت شمع فلک تاب ندارد
تشریف خیال تو جهانست ولیکن
تا بو سر سداد بود جشم تو گر دوان

وای تو که چون تو نه معدوم نه موجود — هر آدمی ار کف خاک سیاست
تا چند کنی سرکشی از خلعت محمود — مردانه درین راه درای دل غافل
تا باز گشاید ترا این ره محدود — هر چیز که در هر دو جهان هست آنی

والـه

وز دلشدگان نعره و هیهات برآمد — شوریده ز بازار فنا سر برافکند
از مشرق جان صبح تجلیات برآمد — چون دوست نقاب از رخ پر نور برانداخت
آن دیده پدید آمد و حاجات برآمد — مقصود بحاصل شد و مطلوب معین
واقبال بران بود که شهمات برآمد — دین داشت کرامات بگو عدی عشق

والـه

مرغ دلم ز شوق بشکر از جان دیده — بی نو بچو او جان گرانمایه بوسه
سر بحجر چگونه خبر از دهان دیده — معدوم شی بگوید اگر نقطه دلم
یکموی فی المثل خبری زان میان دیده — چون دیده آفتاب آن ماه شب طلد
تا نوبت طلوع بدان دلستان دیده — در آفتاب مه شکن آرم جو زلف او
هر ساعتی جو تیر سرم در جهان دیده — گویی که جور میدود از نقش تمام بت
صد تو بدو درست یکباره نهان دیده — آن یار و آن نگار ز عطار چون گذشت

والـه

گر با خورشید دمه در گردن آورد — [illegible] فلک از عشق فطنت
جهان را شوق تو در شیون آورد — ندانم تا فلک در سیج دوری
که چندان حلقه مردافکن آورد — ز چشم بد بترسید از کواکب
دهانی همچو چشم سوزن آورد — ازان سرگشته مانده که لعلت
اگر خورشید وجهی روشن آورد — جو آن ذره نیافت از خجلت خویش

شمس الدین تبریزی فرماید

بلا انگیست [illegible] آب ندارد — زان غالیه گز طرهٔ کلبوش تو خیزد
آنرا که جوا اختر [illegible] خواب ندارد — گفتم بسر کوی مقصود [illegible] دل
دست از من در باخته اسباب ندارد — گیتی [illegible] گنبد بر دل الکس

بی واسطه ای تو و جودی ز تو جود
کز عشق نه مقبول بود مرد نه مردود
آنست ترا در دو جهان مونس و معبود
خورشید فلک تا بدرش از طالع مسعود
سرست ملواح مناجات برآمد
با دوست فرو شد بمقامات برآمد
مجوب قرین گشت و محمات برآمد
بیخود شد و از دین و کرامات برآمد
تا نفی شد و از پی اثبات برآمد
بندا گشتی که بو سد چنین رایگان دیده
جز نام از خیال دهانش نشان دیده
از زردی خود زکات سعف آسمان دیده
کز زلف و مرا سر موی نشان دیده
اگر بدست ترک که تیر و کمان دیده
امکان ندارد انکه کسی شرح آن دیده
ز شکناب جو من جو من آورد
جو گل گر دو قبا پیراهن آورد
بخوبی تو یک سیمین تن آورد
سر زلف ترا جو یک زن آورد
که سی دانه در یک ارزن آورد
فرو شد زود و سر در دامن آورد
با سرار سخن آبستن آورد
بگذ ره ذره لاله سیراب نوارد
خود عشق تو بحریست که پایاب ندارد
گر طاق دو ابروی تو محراب ندارد

در فرقت باد ام تواز دید بچام
آفرین بر شاه و گنج شاه باد
دست بذل از گنج او کوتاه نی
آفتابش خاک رو بت پیل گوش
کو ستاره بر براق همتش
خسروا بخت پاسبان تو باد
مشتری نامور بنام تو گشت
منبر عدل و خطبهٔ انصاف
جگر خستهٔ مخالف را
شاه را دروی بخت گلگون باد
اختیار شمس جو نام او مسعود
گر فلک جز برای او گردد
تا بر و بر سی ز خاک آلتون
رشتی از سر تنگ من دامن خاک تر شود
پی جو تنم ز لاغری گشت جان بصفت کمر
تا تش دل مرا جگر خون شد و بازار غم
مدد در و جشم من خاک از تو از فرق
لا به من جو بشنود ز لف تو دل جه جان کند
عشق جو رخ نمود خود کم نبود بلا و غم
درد دل از حد گذشت و یار نداند
جان ده کس بای مزد تا بزد دل
با همه کس خیره داد دست به پیوند
جشم تو کی غم خورد بحال دل من
خسته دلم را جو آرزوی تو خیزد
رخ خوبت بعقر سی ماند

آن قطره که خاصیت عناب ندارد — از غم که با بر خوره انگش که شب و روز

والـه

دست عزل از جشن او کوتاه باد — رای که دون قدر او در تاج بخشش
واسمان گنبد و خرگاه باد — ظل عدلش بر سر خلق خدای
اوج خوا بدا اوج روا کاه باد — ور زمانه ای سلاح نصرتش

والـه

بشری جانور بجان تو باد — مهر کیوان و تیر ای بهرام
در زمین تو و زمان تو باد — بحر دولت موافق را
آب از چشمهٔ سنان تو باد — فتح مفتوح و صید ما دآورد

والـه

انتساخش بفتح مقرون باد — نور اسلام نور موکب دست
الف استوای او نون باد — زرگ نامش بر و رقم نکند
روی خصمش برنگ اکنون باد — جشن و ایام عید و عزم سفر

کمال الدین اسمعیل علیه الرحمة فرماید

دست درآمد من ز غم تا بستاره برشود — هر سحری که آورد باد نسیم زلف تو
گر دم سرد در نفس خون دلم جگر شود — خاک درت نه کیمیاست عزیز تر ان بگر
اشک برخ فرو دود زرد بسیج دیگر شود — در سر تو لف تو دلم بیک بدست گرد جال
گور و لاله که مهر میداد ز بی مار گر شود — خون دلم همی زند در بر دره دم بدم

والـه

دل بهمه غم گشت و غمگسار نداند — شد ز ضعیفی تنم چنانکه کر اورا
آزار همه کس درین شمار نداند — ماه رخا با لب تو جان دهی را
قدر خود آوخ که آن نگار نداند — خواهم کانرا بگوش تو برسانم
کو همه سستی و خار ر نداند — جور ز خوبان توان بر دو لیکن
چاره بجز صبر و انتظار نداند — آنچه تو دانی ز گونه گونه جفا را

والـه

بر یاد دوست جام می ناب ندارد
جشن ملک آرای او بر ماه باد
اوج کیوان صدر او را گاه باد
پای دار ای بون جو ظل جاه باد
جنگ جو بد شیر او روباه باد
قاهر روم قهرمان تو باد
از رکاب تو و عنان تو باد
شو در صحن بوستان تو باد
اصل دستان دو دستان تو باد
جشن آبان بر و همایون باد
بر شب کفر از و شبیخون باد
از عیار قبول بیرون باد
سر بسر بر شهر یار میمون باد
شاد شوم اگر ترا از غم من خبر شود
جان بکنار لب دود و بدو بدو بکدر شود
در رخ و جشم ما لشن جل ز دو که شود
به نبود کر نخمی گاه جنین بسر شود
حاجتش ایمن بود دل که بی نظر شود
گین مرعادت آن بود کز پی یکدگر شود
گر د جهد بار در کنار نداند
ست هر جی که داده دادار نداند
لیک بشرطی که گوشوار نداند
غمزه مست تو جه کار نداند
لیک دانت که روزگار نداند
ذوق لعلت بشکری ماند

عقل با این همه دانای خویش
جشم من با لب تو سر دو جهان
گفتیم نایم و ز جهت نیم
هر که آسی برمن روز دگر
بو بو خود جیست بران جهان تو
هر که جون روی تو روی دارد
از جهان دوست ترا دارد دل
دم ز لف تو که تست دلم
بر دم آویزد در من غم تو
بری خود ندی حکم تراست
سپیده دم بصبوحی شتاب باید کرد
نقاب شب ز رخ روز جون فرو کرد
درنگ می نکند دور جرخ در بر دنگ
جو روشنای اندر خراب آبادست
جو آب زندگی از باده می شود روشن
دگر سماعی ازین خوبتر نمی باید
گر برد دل من رحم کند باد جه باشد
با قامتش از سرو فراسنه جه آید
گفتم دل من دارد و بخواهم ازو باز
زنهار همی خواستم از تیغ جفایش
با زلف تو گفتم دل غمخواره مرا ده
جانا جو تو یکدم کمی کم بود جفا
بروی ازین خوبتر تواند بود
آنجنان نازک و جنان شیرین
جز مست نه آنجنان خفتست

جون ترا بیند در سی ماند — اندرین عهد ما تا فتنه
خنگ می بازد و تر می ماند — یا رخ خوب تو در خانهٔ من
این بیک چیز دگر سی ماند — من بدانسته ام این بشنو تو
در همه شهر خبر سی ماند — مگر از نازکی عارض تو

والـه

سر بسر راحت دینی دارد — هر که دارد دهن و زلف دو خط
آری جون دارد عقی دارد — زنده کن مرده دلم را بدمی
ابلها گو دم افعی دارد — جشم تو خون دلم کرد حلال
خود بگوید که جه دعوی دارد — بهر بوسی که ز تو خواسته ام

والـه

بکار تر قدمی بر شراب باید کرد — نه ذره ایم که با آفتاب برخیزیم
ز آب بر رخ آتش نقاب باید کرد — زمان خواب دراز است حالیا
بدور ما که بجای شتاب باید کرد — مفرح دل غمگین اگر همی سازی
نهاد خویشتن از می خراب باید کرد — بو الفضولی اگر عقل با خرد بجدل
طراز جشن خوش ار کار آب باید کرد — ز گفت و گوی اگر در میانه بگریزد
دعای صاحب عالی جناب باید کرد — هر صدر جهان فخر دین که از در داد

والـه

یا عارض او سوسن و گلزار جیا شد — ز نقش کر فتم بستم گفت که بکبار
گفتم اگر او دارد گو دار جیا شد — ای نام دمی باز هم خونابه دیده
دل گفت بگو بیهده زنهار جیا شد — تن در غم او وه که ازین غم بنالد
گفتا گله کم غم جه بود جو مار جیا شد — جشم تو همی گفت احسنت جنین کن
خود حاصل ازین گریه بسیار جیا شد — جان و دل من بر دو سوز اول کارست

والـه

لب بنا شد شکر تواند بود — تیر غمزه جو در کمان آرد
کس ز عالم خبر تواند بود — انگه طرفه بوصل برنبدد

هر کوی تو بر سی ماند
اول شب سحر سی ماند
بطلبکاری زر سی ماند
بر رخ از بوسه اثر سی ماند
نقش تیزی نظر سی ماند
کوثر و سدره و طوبی دارد
گر دهانت دم عیسی دارد
زانکه از خط تو فتوی دارد
بر تب جشم جرا سی دارد
خشم و دشنام به معنی دارد
صبوح بیشتر از آفتاب باید کرد
برای شادی دل ترک خواب باید کرد
هم از شراب جو یاقوت ناب باید کرد
بسا کسی با او خطاب باید کرد
هم اختیار سرود و رباب باید کرد
سعادت ابدی اکتساب باید کرد
ور یاد کند از من غمخوار جه باشد
با درد در آویخته بکدار جه باشد
زین بیش جو رست دل افکار جه باشد
انگس که بدانند که غم یار جه باشد
اکنون که ببردی یاران کار جه باشد
خود باشش تو تا آخر این کار جه باشد
با ان بگو بپید اگر تواند بود
نه همه دل بپر تواند بود
این جیانش گر تواند بود

وانکه بیخ فراق او بکند
با جنین مهر و دل که من دارم
من که باشم که آن جنابی را
ز رو بیت دسته گل می توان کرد
ز قد خفته من در ره عشق
ز اشک جهره در فرقت میسال
نه جون غنچه دهن دری توان بست
دلم بر دوست سری بیجد از من
لشکر نوروز بعوار رسید
زامدن گل بشارت ز بیش
باده و نورد و زلگشن مرمند
باده بیاور که درین انتظار
شاخ شکوفه نسریاد ز من
داشت صبا بوی سر زلف یار
الحق آنجا که زرد روی ستم
ای دل ترا کر آرزوی بی غمی کند
خیز و بیانگ بلبل قصد میان گل
هر گوشه که دد و دلبر آورد
اینست مختصری و معشوق و جام
عشق گردش در زمانه برآرد
یار کی عشق تو بو تا خشق آورد
مردمک دیده مردم از مژه جاروب
جان و جهان در دهانه عدم افتد
روی ترا بی نقاب آینه بیند
لب و دندان یار من نکرید

رستم زال زر تواند بود — اشک لعلم ز عکس جهرهٔ او
مشکلم زو گذر تواند بود — بجشم جور او که خار و کلش
بر در من گذر تواند بود — لیک با رجه نیم نومید

والـه

بر آب جشم من بیلی توان کرد — ز نوک غمزهٔ تو بی جابا
بسیم و زر تجلی توان کرد — نمی شاید بدادن دل بز لف
ز افغان همجو بلبل می توان کرد — بز لف که بدو آسته شیرین
جه گویی این تحمل می توان کرد — بد شناسی دلم را شادی دار

والـه

عید رسید اینک و نوبهار رسید — روز بشب گاه بزد طبل کوچ
عید مبارک نه بتنها رسید — در جمن از بس خوشی رنگ و بوی
جان بیاد لب بت ما رسید — سرو جو بزد دست در آزادگی
نعرهٔ بلبل بثریا رسید — لاله جو من خیمه بکهسار زد
سبحدم روش به بنجا رسید — آن همه آسایش و زحمت جه بود

والـه

آن کن تو بیز موسم گل کار می کند — وانی که او جو می بکند وقت نوبهار
با می نشست و فات بصد دردی کند — زانو بگیرد از سر زانوی جنگ باز
در ما ان آن بشر بنی بکد می کند — زیرا که هم ز باده تو انوشدن خراب

والـه

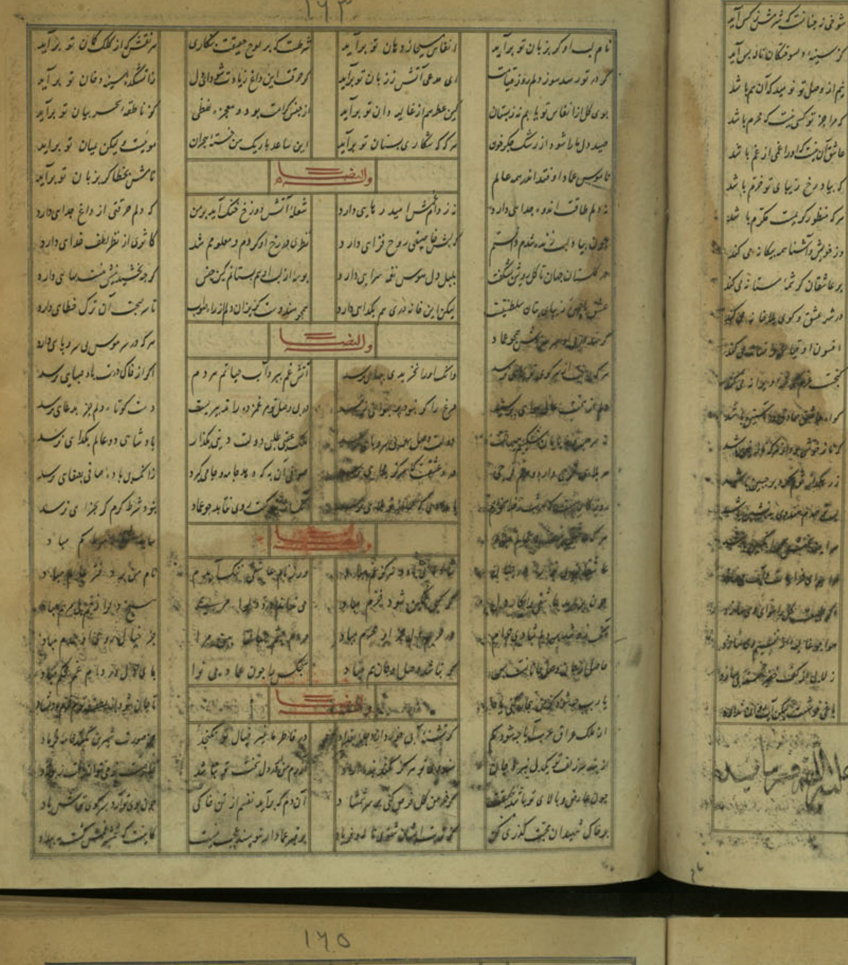
زلف و بنان قحط جادو زانه برارد — رفت آبی بدو که تا دل تنگم
عقل نیارد که سر ز خانه برارد — فتنه جو پروانه یافت خط کنون
بر در تو گرد از آستانه برارد — بو که دل گم شده ز خاک در تو
آتش عشق تو گر زبانه برارد — تیز جو دندان تو خوشاب نباشد
زلف تو آسوده سر بشانه برارد — حیف نباشد من از غم تو بدین حال

والـه

نی ز خون جگر تواند بود
هست با یکدگر تواند بود
تو جه دانی مگر تواند بود
ز زلفت شاخ سنبل می توان کرد
سزا در دامن گل می توان کرد
نه نیز ازوی تغافل می توان کرد
همه روز این تقاول می توان کرد
که باری این تفضل می توان کرد
موسم شادی و تماشا رسید
بر سر این طارم مینا رسید
موسم گل با بر سودا رسید
لاجرمش کار ببالا رسید
تا بدلش آتش سودا رسید
گز دم آن باد بدینجا رسید
باز بروی گل رعنا رسید
می خوار که عاشقی و خرقی کند
با بانگ برخ تو تا ملائی همدمی کند
بنیاد عمر اگر جه بسی محکمی کند
تدبیر انکه طلب بی غمی کند
یک نفس آه بدین بهانه برارد
ور سلامت بتا زبانه برارد
جایگهی سر بدین ترانه برارد
گر هدف از دل هزار دانه برارد
زلف دخت سر بدین دو گانه برارد
خوش روزگار من نکرید



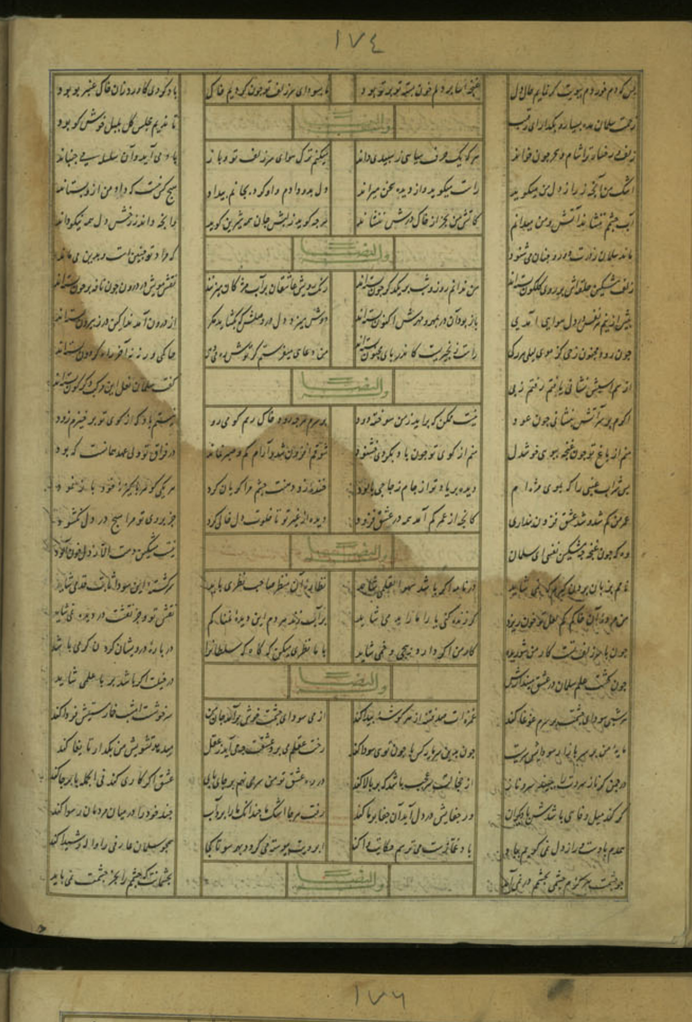








شرف سرامی رحمة الله علیه فرماید



دانند یقین راه حسینی و حجازی
اشیا که صفتهای ترا مظهر نور ند
مواتت مکر چرخ ز بزغاله و بره
کنجو به سپهر ند یکی بحر و دکر کان
آنجا که بخیل ند بجان و دره جانان
تا کی سخن ولاف سخن ترک سخن کوی
جنت کلید در فردوس و دکر چیز
را جو بحرب خشک و چشم تر باشد
را سیاهی دیده سپید باد جو سیم
دلا فرح نتوان یافت خامه در دوری
اکر جاه تو با نفس خود توانی کرد
مباش غره بسیمای خویش چون طاوس
رخ منور خورشید مطلع انوار
جو حلقه هر که بود تخت روی بر در ما
رضا بقسم خدا داده ام بدان شاکر
بغیر مدح نبی و ولی نخواهم کفت
بناه دشت رسالت رسول بار خدای
نخبر ملک نشان خاک فلک پیمای
هر کی که رود آفتاب رایت او
زبان شیر او خطبه سرفرازی یافت
کرا و خبر نه زمبداء معاد و مبداء خلق
کشاد دشت تو آفتاب نوشین است
براق عزم تو چون بر فلک عروج کند
کیا نظر سوی زاغ آشیان دهر بود
بهشت ذات هر کوی او نشان داده

که ملک عراقند و ز شهر همدانند
در پرده انوار تو بید او نهانند
یا بحر که در وی همه حوت و سرطانند
کان مرده و درین رشته بازار دکانند
کر جان عزیز ند سبکبار و کرانند
بازان ز خوشیت که بر دست شهانند
حوران نشنیدی همه خیرات حسانند

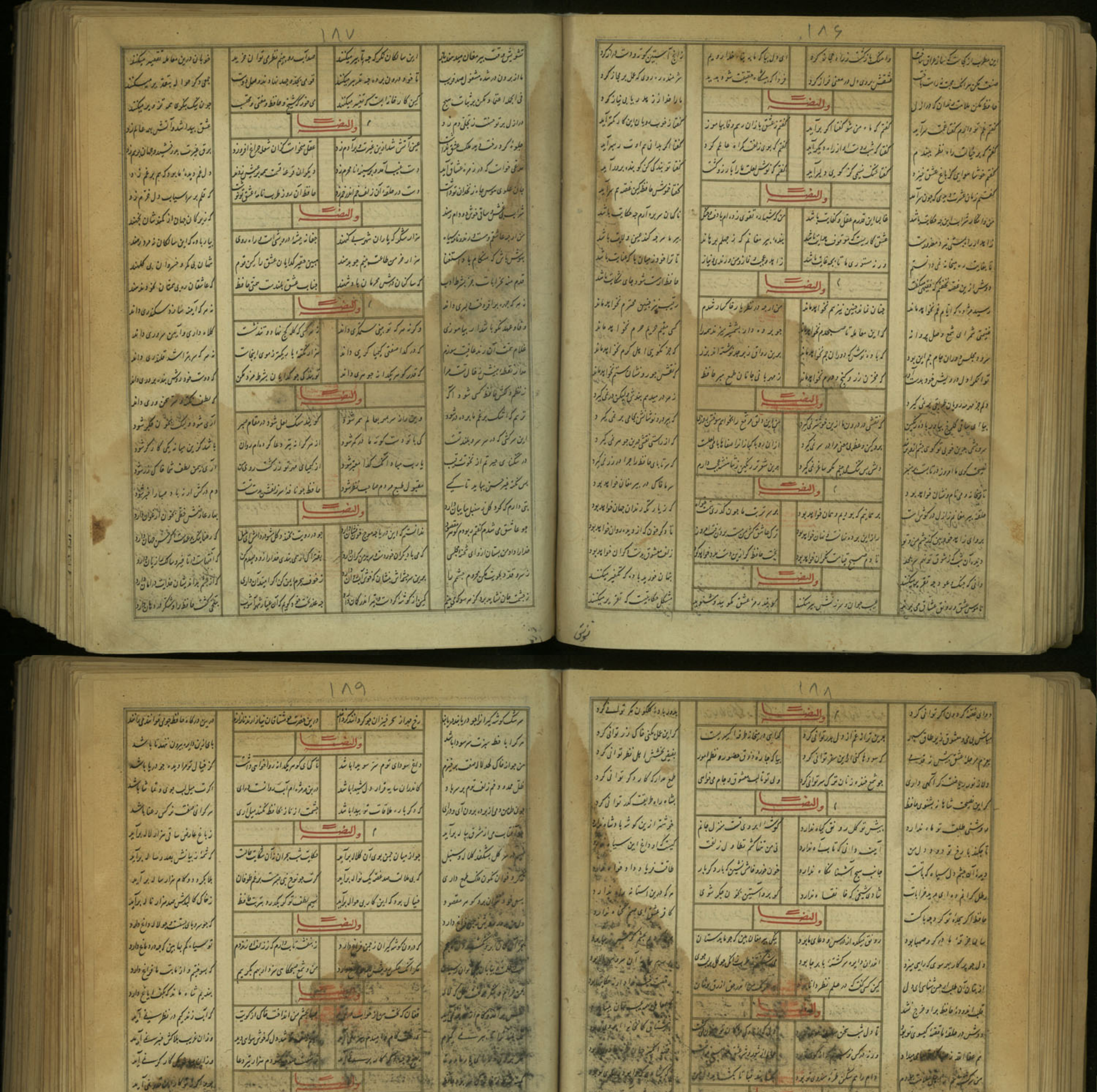
اکر بغیر رخ زرد و جه زر باشد
که شربت تو ز خونابه جکر باشد
امید هست که بر دشمنت ظفر باشد
که بهتر از تو درین ملک جا نبود باشد
ازان بود که شب و روز در سفر باشد
بر آستان جبینان جو خاک در باشد
که خشک نانی حاصل ز کلک تر باشد
جو رای طوطی شیرین سخن شکر باشد
که خلق را بره راست راهبر باشد
که عرش در ره او خاک رهگذر باشد
جو سایه دولت جاوید بر اثر باشد
ز نام نامی او سکه نامور باشد
ز امر و شد خود روح پیغمبر باشد
ز نوک ناوک تو ماه در خطر باشد
سمند جاه ترا نعل از قمر باشد
ترا که سر به ما ناغ در بصر باشد

عالم بتو زنده است نه جسمی و نه جانی
از آب و هوا جرم زمین جون کف دریاست
او تا د جبال اند کمر بسته بخدمت
جان من تماجه متابعت که هر دم
ناصر جو معانی بیان تو بدیع است
از بلبل و قمری اکر احوال بپرسند
یارب بطفیل همه بر بنده ببخشای

کمان ببر که اکر تیر ناوک شاهیم
بپوشش درع جفا و نکش سنان ستم
اکر تو سنک اهل هوا توانی بود
زبر جوی جفا کر لطافتی داری
کسی که کنج قناعت بکنج عزلت یافت
طمع بکس نکنم از کدایم عارت
تنای هر کس و ناکس ز بهر زر نکنم
نظر کنند ز من دام اختران فلک
شفیع روز قیامت محمد مرسل
کمال همت اورا که هست فارغ بال
مراد ز خلق افلاک ذات کامل اوست
ز بس که سر زنش از کرامت کری را
زهی سحاب سخای که رود نیل ملک
ز بیم زلزلة الارض در جبال افتد
بمرغزار فلک برق سان براق ترا
جو التفات بود با سفینه اناهم

ای جان و جهان زنده بتو جان و جهانند
وین سقف فلک بر سر آتش جو دخانند
وز تیغ بیند و فتنه ز دردل کانند
صد قافله جان بجناب تو روانند
اشعار تو مفتاح معانی بیانند
کویند که از دست زبان در جه زبانند
تا جمله ز انعام تو محروم نمانند
جو شمع بود سر تیغ زبان که باشد
سنان آه مرا آسمان سپر باشد
که تیر ناله مظلوم کارکر باشد
یقین شناس که این کار معتبر باشد
که آب را دل شوریده از خضر باشد
ز اختلاط بدان یک بر حذر باشد
سوال کار کدایان بی هنر باشد
که وجه قوت من از دست رنج بر باشد
که آفتاب بهی را بمن نظر باشد
که مهبط ملک و مقصد بشر باشد
جو بیضه ز کره چرخ زیر پر باشد
بلی غرض ز وجود شجر ثمر باشد
مدام طاق مدا این شکسته سر باشد
به پیش بحر محیط کف سم باشد
که دست علم تو با کوه در کمر باشد
زتاب چشمه خورشید آبکوز باشد
ترا که نوح پیمبر در و دکر باشد
بیاد او همه حوران ز شوق جان داده







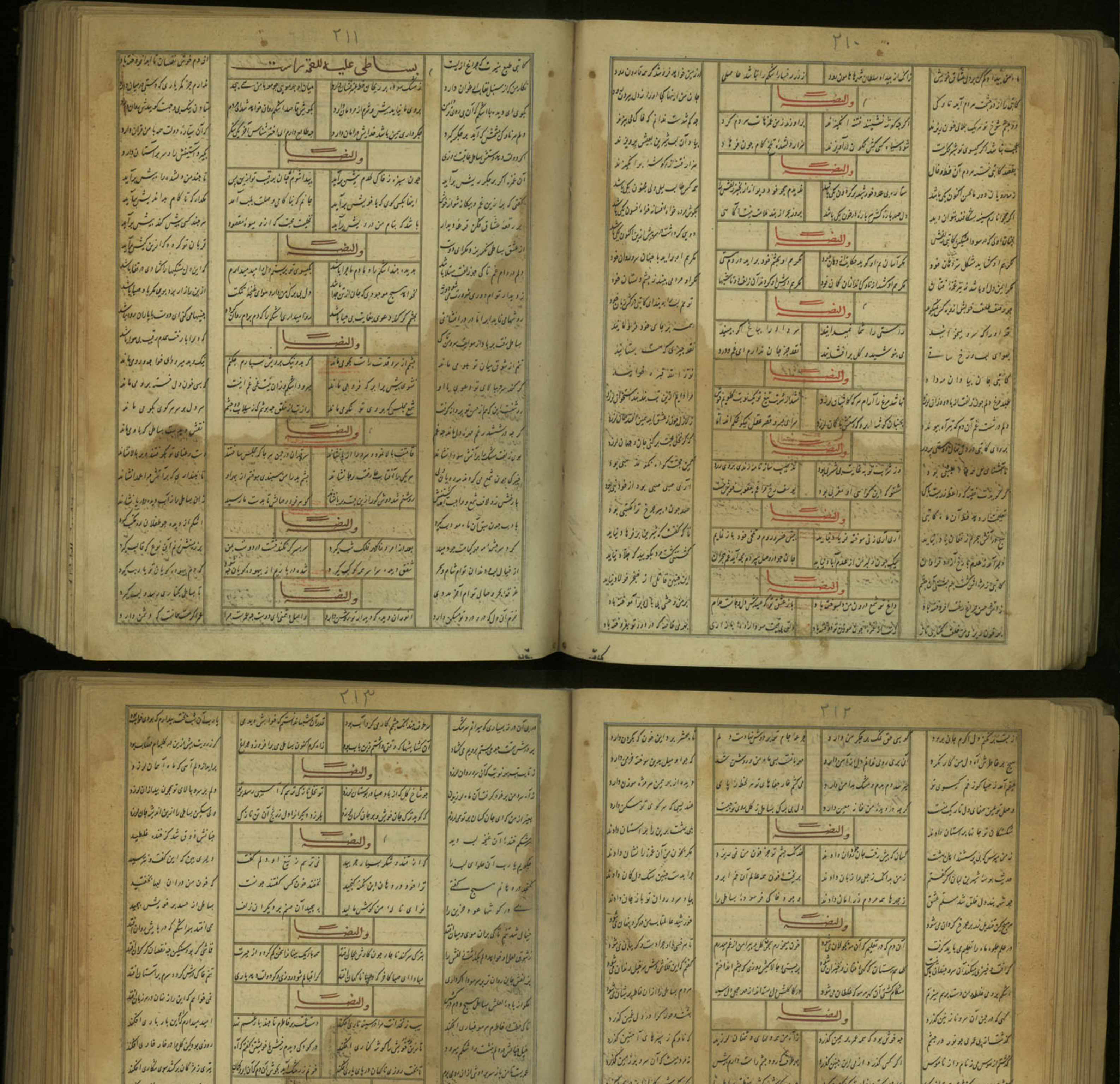


چو اشک راز دویدن بپا زد آبلها
بیش رخ تو دچار پری را نگو ندید
رویت خریدِ عاشق و مه غایبانه گفت
روز نکوحت روی تو شکر خدا که هیچ
چشم رمد کوفته کو مرنشان ما
بادی کزیت اندر کوی تو بیت باد
تا هست در جهان اثر هستی و نیست
کو شد خراب خانهٔ چشم ز سیل اشک
تو دیر زی بیکلاه ای رند درد نوش
پیش روی تو ماه را چه وجود
چون شب قدر ابروان ترا
آن دو با نزاکی دو جو د نهند
خاک این ره شدم همین باشد
با سرو دود آه و ناله برو دانشکم چو رود
عاشقان را در محافل ناله ها زد هر بلند
تا جرا تیغ ترا خود دیده زده کرده پس
گفتم از سبب سر تندی ما دوزنبار نخند
ای لبت بر جگر تشنه دلان آب خانه
با خیال رفته افتاد خاطر ما را
بهر زلف تو بگذشت شبی یاد دران
دولت وصل تو چند از پر تند عیش حرام
خال لبت خط برف ترا بی جا دارد
نکرد چو برد اشکم که ساخت رحیب
چو بیلوی رفت گفتم نیاز هو به کنم
نشسته خوش بی دو ساقی بکام خود چه کنیم



محمد کاتبی قدس سره فرماید





۲۱۱

۲۱۰

۲۱۳

۲۱۲











عجب که هیچ کس از جان دل ایمن ماند
که تیر کاوش این سنگ دل به سینه ریشم

که زخم داغهای خون تو بر آستین ماند
برین در که چو باد صبح ز اهل راه کنار افتد

که از خاک هم اب تو گردی به جبین ماند
اگر جای برد جز قبله روی ترا بجده

آغا ملک مشهور بشاهی علیه الرحمه فرماید

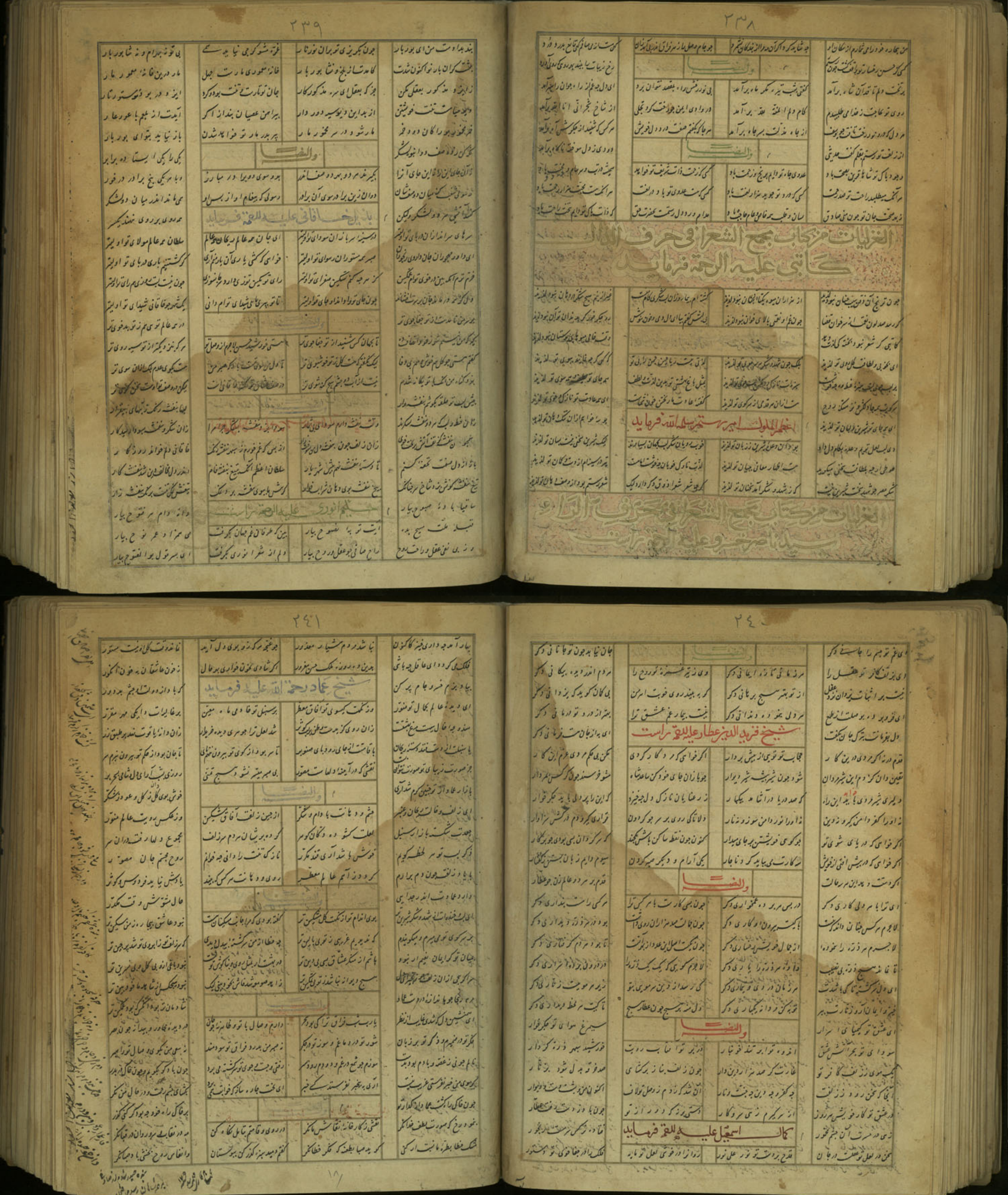
ز ابرو و غمزه با تو جواب و سوال بود
گفتم رسد بجان تو اندر کنار ز

آن هر که سالها به رهت پایمال بود
آشفته رفت گفته شاهی درین غزل

والـ



افتخار السلاطین ... دولته



الغزلیات من کتاب مجمع الشعرا فی حرف الدال

کاتبی علیه الرحمة فرماید

الغزلیات من کتاب مجمع الشعرا فی حرف الراء

شیخ فرید الدین عطار علیه الرحمه راست

کمال اسمعیل علیه الرحمه فرماید

شیخ عماد رحمة الله علیه فرماید



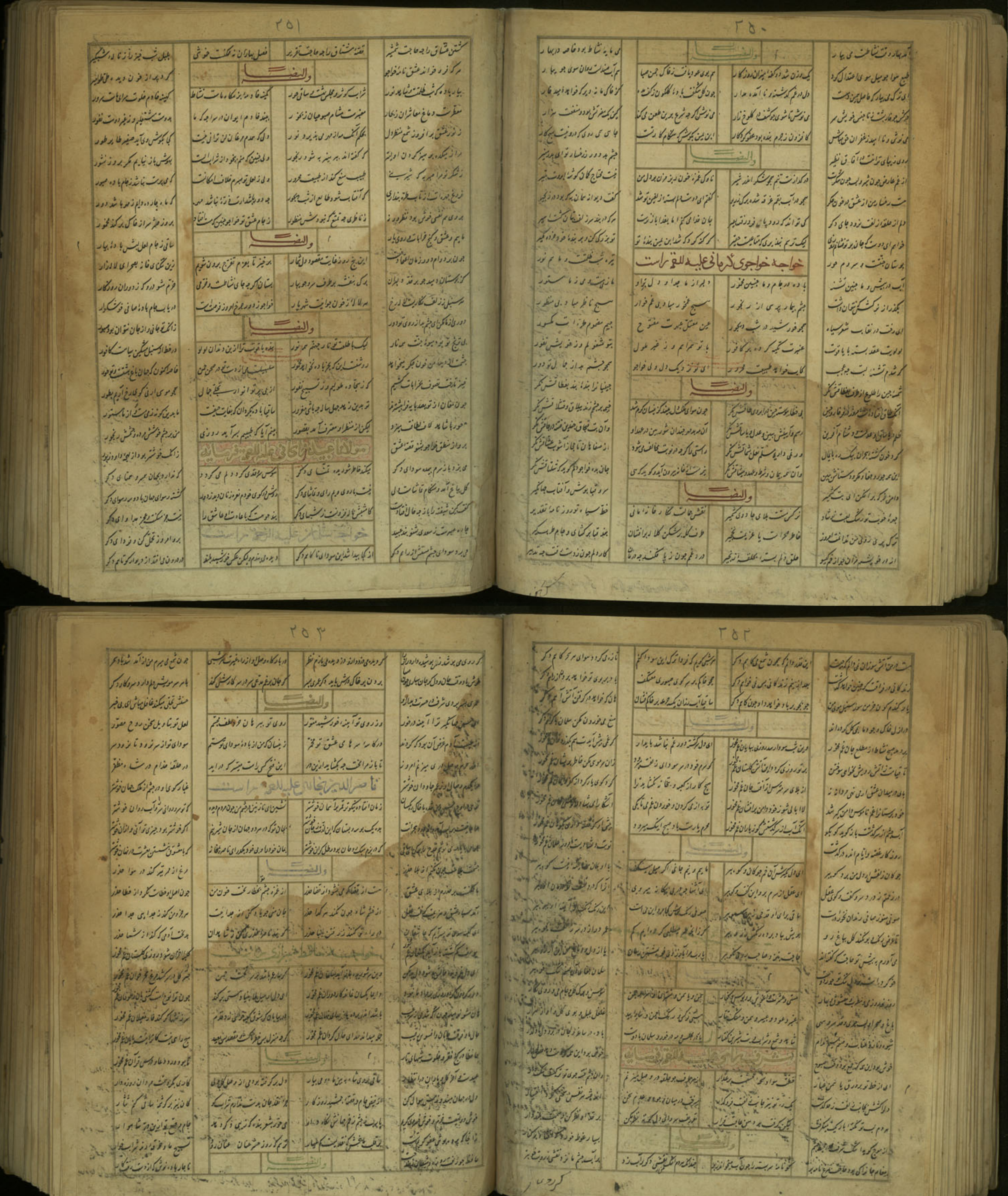


یاری که دل ز دیدن او تازه می‌شود
وقتی که انگبین رهاش کند نخش
علت حجاب می‌شود اندر میان خلق
من که خارم عیجه تا مده راهم دکر
محنت من جدا از عقل و رنج از آگهی
روی کندم کون او با من نمی‌داند چه کرد
هم نخشاید دلم بر ناله شبهای من
من که از عشقم برید ستند ناف کودکی
وقت کلک ای غلام روز بیت ای
ای صنم چنگ ساز تن چه زنی نوروزن
چون بیقین خوردنیست روزی خود زانو نزن
یار تو من بودهام بر دکری بخورم
در دل من سوز عشق شعله زن آمد ولی

ابن یمین علیه للعفو والمغفرة فرماید

وی سرو نوجوان تو آشوب عقل پیر
زیرا که نیست چو سخن راست دلپذیر
آخر برغم دشمنم ای دوست دست گیر

گل را مباحث تو می کرد سرزنش
دارم ز عارض و لب چون شیر و شکرت
تا زلف تیره گون تو بگشاد دست جور





مولانا محمد کاتبی علیه الرحمة راست

ولـه

بساطی علیه الرحمة فرماید

مولانا محمد شیرین مغربی علیه المغفرة فرماید

ولـه

ولـه

ولـه

ولـه

ولـه

ولـه

ولـه



شیخ قاسم انوار علیه الرحمة

ساقی بیار باده که رنگ خوشگوار
هر کس که در ره عشق تو با خویشتن نبرد

در روز حشر وقت حساب شمار
عارف کسی بود که شریک کند شمار
عاشق در میانه و معشوق در کنار

روی جهانیان ...
ساقی رسید نوبت شادی فرخی
در دار زاهدان سخن عشق کمتر است

والغزل

شیخ عماد فقیه علیه المغفرة

رخسار تو ماه عالم افروز
یا دیده عندلیب بر دوز
چون شمع شبی ز گریه و سوز

از نالهٔ عندلیب در باغ
زلف و رخ تو شبی و روزی
ای شمع تو سوز و گریه هر شب

ای روی تو چون صباح نوروز
بالای تو سرو گلشن آرای
ای گل تو بپوش روی زیبا

والغزل

مولانا جلال الدین رومی قدس سره

از آن گلشن گلی بر جان انداز
سوی مفلس یکی مشت زر انداز
کلاه غنچه بر نیلوفر انداز
تو میوه سوی شاخ ... انداز

اگر خواهی که روز افزون بود کار
...
ز باد و بوی تست امروز در باغ

والغزل



وله ایضاً

لملک الشعراء مولانا محمد کاتبی علیه الرحمه

ولـه ایضاً

ولـه ایضاً

لخواجه عبدالرحیم خلوتی تبریزی علیه الرحمه

ولـه ایضاً

ولـه ایضاً

ولـه ایضاً



ایضاً

ایضاً

شیخ عبد الرحمن جامی علیه الرحمة فرماید

طوسی علیه الرحمة راست

میر کرمانی علیه الغفران فرماید

ایضاً

خواجه عصمت علیه الغفران راست

ایضاً

ایضاً

سید شریف جرجانی علیه الرحمة راست

ایضاً

ایضاً

مولانا جلال الدین رومی علیه المغفرة فرماید

ایضاً

امیر خسرو دهلوی غفر الله تعالی ذنوبه فرماید

امیر حسن دهلوی علیه الرحمة

ایضاً

اعظم السلاطین ... فرماید

حرف السین ... فی الغزلیات لشعرا المذکور ...

شیخ فرید الدین عطار علیه الرحمة فرماید

شیخ عماد فقیه ... راست

ایضاً



ایضاً

ایضاً

مولانا محمد کاتبی غفر له راست

... علیه الرحمة فرماید

مولانا محمد شیرین مغربی علیه الرحمة فرماید

ایضاً

خواجه عبدالرحیم خلوتی تبریزی علیه الرحمة فرماید

ایضاً

سید قاسم انوار قدس سره راست

سید شریف خروفی علیه المغفرة فرماید

ایضاً

آغا ملک شاهی علیه الرحمة راست



کمال اسمعیل علیه الرحمه فرماید

ایضاً

ایضاً

طوسی علیه التحیة والسلام فرماید

فرزندان مجمع الشعراء فی حرف الشین حکما علیهم الرحمة فرماید

شیخ فریدالدین عطار قدس سره فرماید

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

شیخ العارفین سعدی علیه الرحمة رابست

ایضاً

خسرو دهلوی علیه الرحمة رابست

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

مولانا جلال الدین رومی قدس سره رابست



[illegible] خویش باد
مردی چو خویش بودم و خاطر بجای خویش
صد بار گفته‌ام دل خود را درین هوس
باشد بجای خویش کرم سرزنش کنی
کو بوسه بده لب ار [illegible] شدم
[illegible] دیرست آن چشم بد دور از رخش
این پری وش اگر فردا بود [illegible] آورند
آیت نصرت شبی خوانم که از راه جلال
آنچه مقدور من آشفته بود از جاه [illegible]
نیست عیب ار دوست میدارم منش
دشمن از دستم گریبان گو بدر
کس نمیخواهم که گردد گرد او
گر بسوزد بر منش دل طرفه نیست
دشمن بی حاصلم [illegible] از کار خویش
چه میداند که بعد از چند مدت بی دلی
گفت و گوی [illegible] بوجهی بود [illegible]
[illegible] از نظر [illegible] کسی دیگر [illegible]
ماجرای عشق را روزی بگویم پیش خلق
ای که از من کار خود را چاره می جستی کجاست
شاد [illegible] که داری تو بعیدی شاد [illegible]
دلم از شوق تو شب تا سحر نعره زنان
[illegible] را که مه و سال [illegible]
تن بیکس و تمنای سر کوی تو خاک
[illegible] شیرین [illegible] زور مکن
باد صبا صبحدم بوی گل آورد دوش

باشد که بعد ازین برهم از ظلال خویش | ای اوحدی مقیم سر کوی دوست باش

ایضاً

کای دل بعقل خویشتن رهنمای خویش
تا پیش ازین چرا [illegible] بجای خویش
باری گرفته باشم از و خونبهای خویش

وقتی علاج مردم بیمار کردمی
عشق تو نیست روی سخن گفتنم بکوی
ای اوحدی [illegible]

ایضاً

رخ چو بنماید خجل گردد پری حور از رخش
باز گردد لشکر [illegible] منصور از رخش
زلف بر باد و شد [illegible] مقدور از رخش

در بستان آید آن گلچهره باران غنچه ناز
همچو من از روی جانان دور باد از کام دل
دست گیرد اوحدی را [illegible]

ایضاً

من نخواهم داشت دست از دامنش
[illegible] با دبر بیرامنش
[illegible] ما خود نیرزد شیوه‌اش

از دری کافر شود [illegible]
عشق را با عقل اگر جمع آورند
اوحدی با یار [illegible] اگر

ایضاً

شاد گردد یک زمان از دیدن دلدار خویش
کان طبیب آگاه گشت از محنت بیمار خویش
من نمیدانم نهفتن [illegible] خویش
ور بگویم عاشقی خود میکند اظهار خویش
[illegible] من خود عاجزم در کار خویش

هر کسی را میل با چیزی و خاطر با کسیست
غایب [illegible] از حال من [illegible]
من که [illegible] از عشق خود [illegible]
[illegible] اگر خوش آید [illegible]
هر چه گویی بعد ازین در عشق گو ای اوحدی

ایضاً

تو جهان خفته کو واقف شود از یادش
گر ترا گفت که یک روز بیا و [illegible]
وقت آنست که [illegible]
[illegible] که سوراخ کند فریادش

از من خسته لب لعل تو دل خواسته بود
در دل این خانه که [illegible] وفای تو بنا
آدمی باید [illegible]
آهنین پنجه اگر کوه ز جا برگیرد

سلطان محمود [illegible] علیه المغفرة [illegible]

گو در سرای وصل نه بینی بجمال خویش
تا [illegible] تو رفتم بپای خویش
اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش
بر دست قاصدی بفرستم دعای خویش
شرط آن بود که سر کنی در فنای خویش
[illegible] نور از رخش
گل بمانده در حجاب و غنچه مستور از رخش
آنکه میدارد [illegible] دور از رخش
داستانی گر بگویم [illegible] از رخش
با جمال [illegible] که دارد [illegible]
[illegible] از روز [illegible]
سالها با هم [illegible]
میل داری [illegible]
[illegible] یار خویش
[illegible] کار خویش
گو بیا تا من [illegible] طومار خویش
بار شکر چون توانم [illegible] آزار خویش
غایب [illegible] عاشقان زار خویش
تا پشیمانی نباید [illegible] کار خویش
مقبل آنست که [illegible]
کام دل تا ندهد دل نتوانم دادش
موج طوفان قیامت بکند بنیادش
[illegible]
[illegible] بولادش
بلبل شیدا [illegible] در خروش

باز من هر سال [illegible]
وقت طرب مغتنم [illegible] زمان تا زمان
ساقی گلچهره را گو بده آن جام می
پای سهی سرو [illegible]
ای ز جام می عشق تو [illegible]
عکس یاقوت [illegible] بدخشان افتاد
روی زیبای تو از زلف زره کردارست
[illegible] سیلاب غم تا بر زانو بود
[illegible]
گرچه تنگ دلم چون دهن خندانش
[illegible]
حاصل از عمر گرامی [illegible]
[illegible]

باز کشید ارغوان لعل بدخشی بگوش
[illegible] وین سخن از سر [illegible]
گر [illegible] لاله را خون دل آید بجوش
بر صفت نرگست [illegible]

برگ ریاحین شکفت [illegible]
تا شود از خاطرات [illegible] ایام کم
وقت سحر نوحه بلبل شیدا شنو
[illegible] وقت صبوح است

ایضاً

آمد اندر رگ کان خون دل لعل بجوش
[illegible]
امشب ای دوست چه تدبیر که بگذشت ز دوش
چون وفا بستی ای دلبر [illegible]

[illegible] تو و خنده شیرین با هم
[illegible] خیال تو بروز آوردم
دل من بسته زنجیر سر زلف تو شد
[illegible] با این همه دست در آغوش کند

ایضاً

[illegible]
[illegible]
[illegible] لعل [illegible]

با غمزه و ابروش [illegible]
تا آب حیات [illegible]
[illegible]

خواجه خواجوی کرمانی علیه [illegible]

[illegible]

ایضاً

[illegible]
عاشق آنست که [illegible]
[illegible]
چون بگلشن [illegible]
[illegible]

[illegible] خواجه [illegible]
[illegible] یوسف [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
میل خواجو [illegible] عراق [illegible]

[illegible] علیه [illegible]

[illegible] از روزگار خویش | کار دل بکام [illegible] ساز کار

[illegible]
لب و دندان ترا لعل و گهر [illegible]
[illegible]
حبذا [illegible] خیال تو و طوطی [illegible]
[illegible]
[illegible]
دانم که ندارم [illegible]
یارب [illegible]
[illegible]
خوشتر از مملکت مصر بود زندانش
[illegible] سر زلف [illegible]
[illegible]



کمال هاشمی علیه الرحمة والمغفرة فرماید

لیضاً

سلطان احمد بن اویس علیه الرحمة

لیضاً

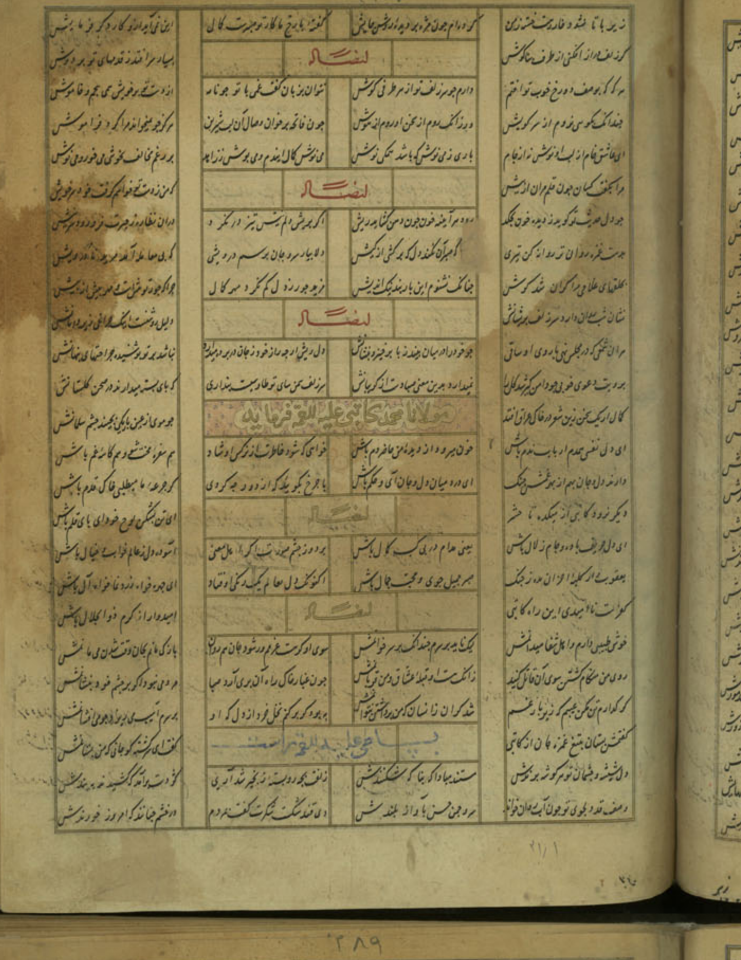
شیخ کمال خجندی علیه الرحمة

لیضاً

لیضاً

لیضاً

لیضاً



ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

شیخ قاسم علیه الرحمة والمغفره فرماید

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

مولانا محمد شیرین مغربی علیه الرحمة فرماید

ایضاً

ایضاً



شیخ جامی علیه الرحمة است

لغیره

لغیره

افاضات شاهی علیه الرحمة والمغفرة فرماید

لغیره

لغیره

لغیره

ست بی بهره ز خورشید منور خفاش — طوطی تشنه بیا بوس شکر چون بوس

افضل الملوک امیر شمد دام سلطانه فرماید

بر تو شوند جان فشان ا و سوعود کنی — روی چو بجت که منم دیده جو شد بکام

یکسره داد عشق دان یک دو ره ما و بخ و کشش — دستم اگر دهد دمی کار دست بکام دل

هم کتاب مجمع الشعرا فی حرف الصاد شیخ عماد فقیه علیه الرحمه

ز اید خام را زعقد خلاص — باده در جام و عود در مجمر

نه دیت برکسی بود نه قصاص — صورت و معنیش قبول عوام

فرمنی طاعت و جوی اخلاص — دیده ام بحر و دامن ساحل

چه غم از قاص لابجب القاص — در بکند بلا بسا ز عماد

خواجه خواجوی کرمانی علیه الرحمه فرماید

گر زهره نقره رابت و مشتری رقاص — بسوز مجمر عود ای بیتم خلوت اس

سپیده دم بده مرد ری از اخلاص — تواز رواحت دلهای خسته تفریحی

گو گفته اند که القاص لایحب القاص — نه در جمال تو مشتاق را مجال نظر

گرفت بیش ره اشکم گو لاعن مناص — غریق لجه دریای عشق شد خواجو

خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمه فرماید

زود در حرم دل شود خاص الخاص — تا رک غمزه تو دست برد از رستم

گر دم ایثار تن خویش زند در اخلاص — بهواداری او شاد چو بر وانه وجود

زر خالص که از جند نبود مجور خلاص — آتشی در دل بیچاره ما افکندی

خواجه عبد الرحیم خلوتی علیه الرحمه راست

رسد ز عام سخنت کیمیای خواص — چو کیمیای نظر یافتی خلاص شدی

مگر نبود مزین بزینت اخلاص — بیا بساحل دریای بی کرانه ما

بر یز خون معاندگه ذوالجروح قصاص — ز ازاوج کمالات باز می ارد

چو نیست چوابا ز اکفر از جنگش خلاص — شبی بکلبه احزان خلوتی بکذر

مولانا طوسی سلمه الله راست

با قبای تو داشت خلعت خاص — خوانم از مصحف رخت خوانم

ما ندیدیم از تو تسبیح خواص — شور طوطی چو مطربان خوانند

هم کتاب مجمع الشعرا فی حرف الضاد مولانا عبید زاکانی علیه الرحمه

نگر از برای خرج کنم یا برای قرض — از صبح خط نشانم بغیر از تجمل قرض

در کوچه قرض می کنم و در سرای قرض — از صبح تا بشام در اندیشه مانده ام

خوانم بس از خانه و عا از خدای قرض — و ضم جواب روی گدایان بیاورند

سکین عبید چون کند آخر ادای قرض — خواجه علای دین و دین انگشت جو کفش

لخواجه حافظ شیرازی علیه الرحمه

سجده در گه تو بر جملة خلایقست فرض — از مه ماست منقبس مهر زچارم آسمان

لخواجه عبد الرحیم خلوتی علیه المغفرة

بیان عالم دل آدم فیض — نشیند سر سحر بر گلشن دهر

سلیمان دلم را خاتم فیض — رسد امداد تا بیدا ست نتایج

گر بکشاید طلسم محکم فیض — مقابل ما بی آن فیض بگذار

اگر خواند کتاب مبرم فیض — نشاید جز بفیض او کشادن

که دارد در کف اسم اعظم فیض — علم گردد بعالم اسم او را

لسید رضا کیا علیه الرحمه

چو مفلسی که بجا نه بر د بار قرض — دراسوای غم وهست و عار و عرضم انع

بیون سرکش و من عاجز از کوبت کوش — حدیث ضعف من و این خیال دانی هست

ز جون قصیده یاران بر از غبار غرض — اگر چه کار من صفات صورت حامی

هم کتاب مجمع الشعرا فی حرف الطا لخواجه حافظ شیرازی علیه الرحمه

گشته روان ز دیده ام چشمه آب مجو شط — که بهواش سیدیم گرد شد ای جان و دل

کس بهوای عشق او شور نگفت این نمط — گر بعلای خود دم شاه قبول می کند

لمولانا ... علیه الرحمه

کف بنفشه که بود غیر الا در وسط — ساعد و خط ترا ز اهل علم هر که دید

دجله چشم مرا ست آب فزون نزد شط — در گذر و شام دادی ای از آن حیران شدم

لخواجه عبد الرحیم خلوتی علیه الرحمه

بیاز زر و بجت بیار و خواجه بساط — جو کار عیش بگردد مگر بباده منوط

مگر دمی بتوان یافت ذوق عیش و نشاط — ببوی انگه شود دانگمان شه شطرنج

بنوش مسهل صفرا و دافع اخلاط — بنوش باده و فانی شو و برو بهشت

لسید شریف حرفی علیه الرحمه

بیند گرش دل و جان نوشت یک سر خط — نظر بلعل لبت کرد و آن خط مشکین

اگر جو ورق گل ز سنبل تر خط — برای نسخ غبار ضمیر اهل صفت

کسی ندید بگلبرگ تر ز عنبر خط — دمیده بر طرف گل بنفشه دانی چیست

دلی ز بهر تو دارم چو خامه سر بر خط — چو بی حضور شریف شکسته دل شده ام

لاکمل السلاطین امیر شمد اعز الله

[illegible] تو روانست منوط — نقطهای خال تو یا رب چه زیبا افتاده است

هر فسیبی عشق بازی با نیها نز شروط — من ز زر بندی ناصحا تو بر فی خواهم کنم

ورنه تنها کی برم بر نظم [illegible] سقوط — رستگار جوی شوی بنام کفتند

هم کتاب مجمع الشعرا فی حرف الظا لخواجه حافظ علیه الرحمه

بجان پیر خرابات بوسه خونبها حافظ — ز لطف قد بجان دل بستد و جان سپار

لخواجه عبد الرحیم خلوتی علیه الرحمه

از دل و جان نشان سینه بریان محفوظ — لطف تا جه شود گر بکذا رند مرا

آنجه بر لوح دل از نقش تو دارم محفوظ — روح می بر ورد این گفته شیرین چو شکر

هم کتاب مجمع الشعرا فی حرف العین لشیخ عماد فقیه علیه الرحمه

گشت دوش گر زونی نه بعد آنکه شمع — صبح دانی که چرا منقبض اهل دست

همه شب بر سر با بن من تنها شمع — شمع سر بر سر ز من دعوی دیده دل بر سد

صبح جز رنت و شب قدر کند احیا شمع — دوش گفتی که منم شمع و توی پروانه

گر نه بیرم نشنیده نفسی از با شمع — عکس رخسار تو در چشم عادت غریب

لمولانا جلال الدین رومی علیه المغفرة

بیا که جون تو ندیده است دیده کان سماع — بیا که جنت خورشید بر سر مایه است

گذشته است از آن بام نردبان سماع — سماع شکر تو گوید بصد زبان فصیح

شرف بنور رخت مکان سماع — برون مرد و جهانی جو در سماع آیی

جو اگر شرط چنین است و امتحان سماع — شما از آن خدا و خدا از آن شما

لامیر حسن دهلوی علیه الرحمه

جان بیدا و بیزار ای جان الوداع — یا من رفت ای من زار الفراق

الوداع ای پیر کنعان الوداع — خاتم اقبال بروی بود ختم

ای تو بیان دبستان الوداع — مهر خاموشی برین لب می نهند

لامیر الشعرا خواجه سلمان علیه الرحمة والغفران

[illegible] گر آتش بحر مانم جو شمع — رشته عمرم بپایان آمد و نا تش نماند

گر چه خواه گشت میدانم بپایانم جو شمع — آیم از سر در گذشت [illegible]

بر فشانی آستین من جان بر افشانم جو شمع — بند بر بای [illegible]

ور نهی بر بای بندم بنده فرمانم جو شمع — [illegible]

[illegible] سوزی بغیر از دشمن جانم جو شمع — مدعی گوید که سلمان [illegible]

للناصر البخاری علیه الرحمة والمغفرة

من می سوزم زدل در طاق ابروی تو شمع — تا ز صبح و تابت لقمه کم گرد دل

گر نه بر گردی ز رفت دادزیر بروی تو شمع — صبح میدانی چرا در خدمت استاده ام

بایدبان آتشین کرد دعا گوی تو شمع — درد بحر روی نزده و آب چشم و سوز دل

در برج استقامت سعود کشت رابع — دیدم بخواب مه را گفتم کرد بر آمد

دشمن اگر نباشد از وصل دوست مانع — چون کو سرورز ما با یار در میانک

چون خامه سرنه بهم سر گو ز حکم قاطع — نامرجات باقی از وصل او طلب کن

خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمة

خواجه عبدالرحیم خلوتی علیه المغفرة

ایضاً

ایضاً

للسید الاعظم رضا علیه الرحمة



لسید شریف جرجانی علیه الرحمة

للشیخ اوحدی علیه المغفرة والغفران

للاکرم الامرا امیر شمس الدین

ملک الشعرا شیخ عماد فقیه

مولانا جلال الدین رومی

از مجد الشعرا خواجه سلمان علیه الغفران

خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمة

شیخ العارف کمال خجندی علیه المغفرة

خواجه عبدالرحیم خلوتی

للسید

للسید شریف جرجانی علیه الرحمة

مولانا طوسی رحمة الله تعالی

ایضاً

ملک الشعراء فی الغزلیات شیخ عماد فقیه

ایضاً

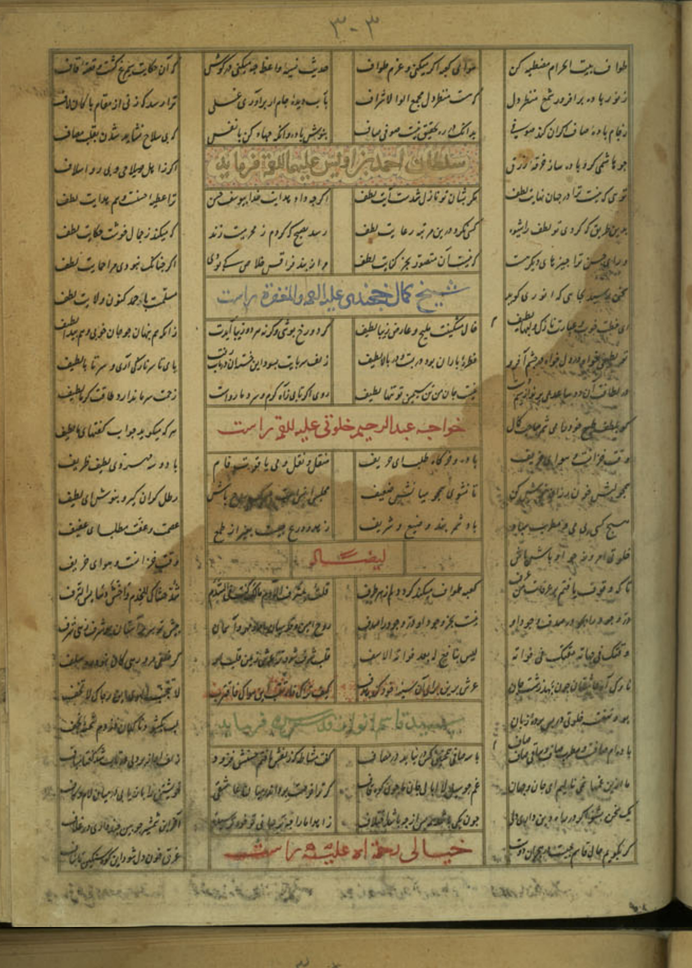
امیر خسرو علیه المغفرة والرحمة فرماید

سلطان محمود ابن امین غفرالله له فرماید

ایضاً

خواجه حافظ علیه الرحمة فرماید

[illegible]



سلطان احمد اویس علیه الرحمة فرماید

شیخ کمال خجندی علیه الرحمة والمغفرة [illegible]

خواجه عبدالرحیم خلوتی علیه الرحمة

ایضاً

سید قاسم انوار [illegible] فرماید

خیالی بخارائی علیه الرحمة

خواجه عصمت غفرالله ذنوبه

سید شریف جرجانی علیه الرحمة فرماید

ایضاً

ایضاً

ایضاً

اعظم السلاطین امیر تیمور [illegible] فرماید

حرف القاف

شیخ عراقی فرماید

مولانا جلال الدین رومی قدس سره فرماید



کاتب هاشمی طاب ثراه راست

لغیره

شیخ کمال خجندی طاب ثراه فرماید

مولانا کاتبی طاب ثراه فرماید

لغیره

سید رضا علیه الرحمه فرماید

لغیره

خواجه عصمت علیه الرحمه راست

سید شریف حروفی علیه الرحمه راست

لغیره



السلطان محمود ابن سبکتکین طاب ثراه

لایضاً

لایضاً

لخواجه خواجوی کرمانی علیه الرحمه

لایضاً

لایضاً

لایضاً

لایضاً

للشیخ عبدالله اوحدی نورالله مرقده

ناصر بخاری نور الله مقبره

لخواجه حافظ شیرازی قدس سره

ایضاً

ایضاً

للشیخ کمال خجندی نور الله مرقده

لمولانا محمد کاتبی علیه الرحمة والغفران

ایضاً

للبساطی قدس الله مرقده

لمولانا محمد شیرین مغربی قدس سره

ایضاً

ایضاً

[illegible] قدس سره

للسید قاسم انوار نور الله مرقده

للسید شریف جرجانی طاب مضجعه

لخواجه عصمت نور الله مرقده

ایضاً

ایضاً

لمولانا عبد الرحمن جامی سلمه الله

لالغ ملک شاهی قدس سره

لطوسی سلمه الله تعالی فی الدارین

لاکرم الملوک امیر [illegible] سلطانه



شیخ سعدی نور الله مرقده و قبره فرماید

شیخ فخر الدین عراقی علیه الرحمة راست

امیر خسرو دهلوی علیه الرحمة فرماید

امیر حسن دهلوی قدس سره فرماید

ایضا

مولانا جلال الدین رومی قدس سره

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

سلطان محمود ابن عزیز علیه الرحمه راست

ایضا

خواجه خواجوی کرمانی علیه الرحمه راست



خواجه سلمان ساوجی علیه الرحمه فرماید

ایضا

ایضا

مولانا ... کاتبی علیه الرحمه فرماید

ایضا

ایضا

مولانا ... مغربی علیه الرحمه فرماید

خواجه عبدالرحیم خلوتی علیه الرحمه فرماید

خواجه ناصر بخاری نور قبره راست

ما کوش دل نهاده نگفت کا بتول | سوز درون و تاب سرم کم نمی شود
مسکین دلش بسوختن خویش شد عجول | دل پیش تست با تو کند شرح اشتیاق
از باد را چه زهره که شهر بن شود ملول | عقلم نمی گذاشت که چشم درو بود
ما را خیال دوست کفایت بود رسول | نامرکان نداشت که آن شاه بار زا
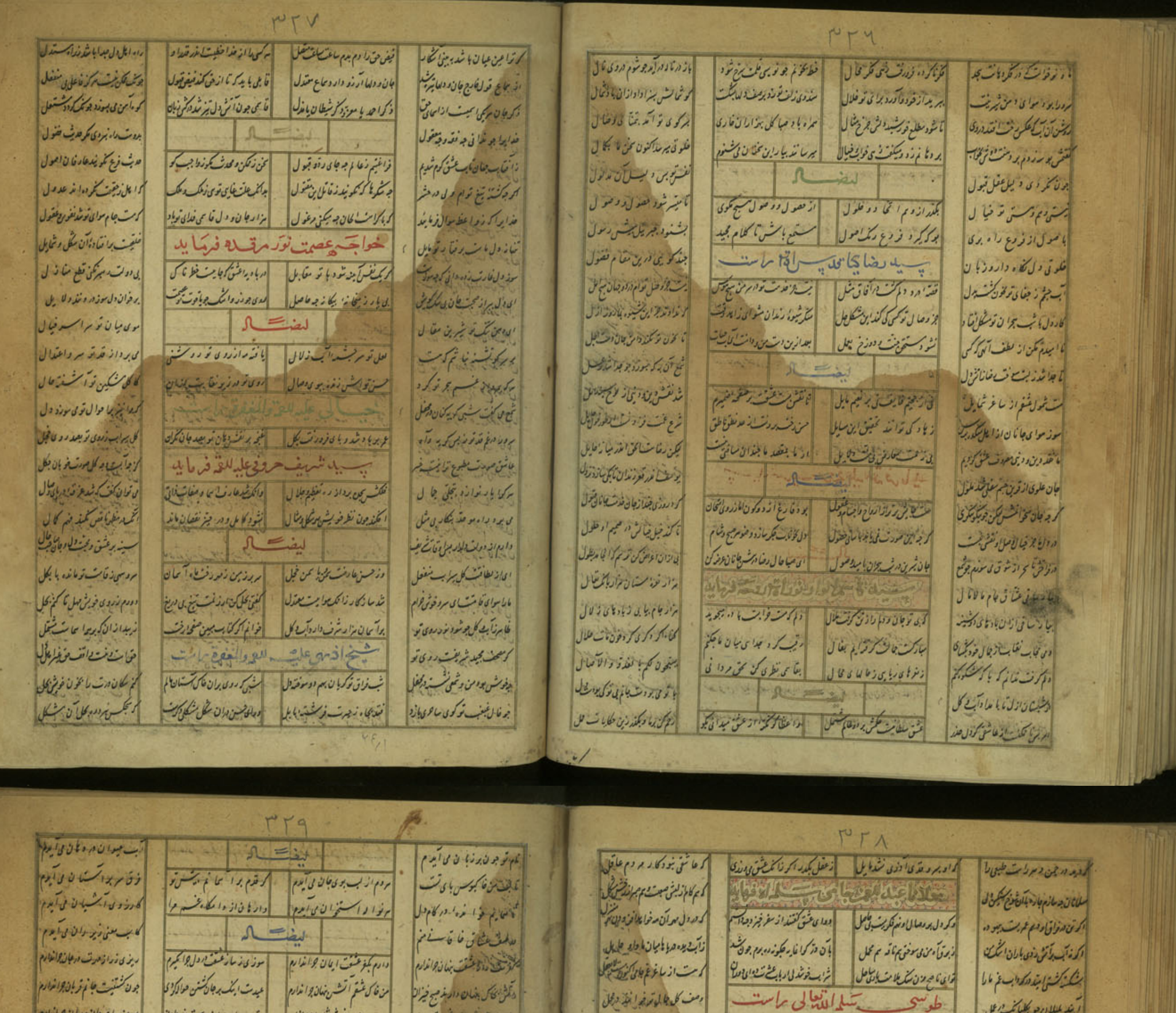
ایضا

خواجه حافظ شیرازی ... فرماید

ایضا

سلطان احمد بن سلطان اویس نور قبره فرماید

شیخ کمال خجندی علیه الرحمه فرماید



کراو بسر و قدی آذری نشد مایل / زعقل بگذرد اگر زانکه عشق میورزی

علاء الدوله ... سلمه الله فرماید

و گر دل بوصال او نهم فکریست بی حاصل / وعدهای عشق گفتند از سفر خیزد جدا

ز برق آه من می سوختی هم ناقه هم محمل / با آن دزد کرا غارت چگونه ره برم چون شد

توای ناصح مزن سنگ ملامت بار دل بر ساحل / شراب خوشدلی ارباب عشقست ...

طوسی سلمه الله تعالی راست

وارد و مراحی می کلرنگ در بغل / نبود بغیر تیر توام هیچ خورد و ...

زان رو که هیچ خسته نرودست بی اجل / طوسی نیز سند بلطف کلام تو

ایضا

گر صرف ره او نکنی از تو چه حاصل / در زلف تو گم گردد دلم منزل خود دوش

با فلک که شکل تو توان ساختن از گل / دیوانگی از سر ننهد طوسی ...

اعظم الامرا امیر رستم خان ملک راست

گر خامه فتان و مان لر دمان سیل / کجا یابم ... از ...

زنعل خود همیشه ... / ز جوانت زر و سیم ...

ایضا

کرده ام سر در سر عشق تو و با ملال / تا که شد ابروی جون نون ...

بو که بگشوده ... / بلبل ... لیلی ... گل

در جواب شیخ الشعرا فی حرف المیم ظهیر الدین قدس سره فرماید

دست گیرم جان خود ... / جون ظهیر از غم عشق تو خوردم دست آن

خاقانی قدس الله سره فرماید

خاک در خویشم کن تا تاج سر خوانم / ... دل ... سر ... دار تو

آیم بسر کویت ... / زین خواندی حاصل ... بستم ...

این عشوه ... افسوس ... خوانم / از محنت خاقانی ... دیگ

ایضا

بردم از لب بوی جان می آیدم / گر قدم برا ... نم ... تو

بر نوا را استخوان می آیدم / دار ها ... از ... غم ...

ایضا

دارم بکفر عشق ایمان چرا اندازم / سوزی نه سازد عشق در دل چرا ...

من خاک عشقم آتش پنهان چرا اندازم / ... بر جان ... کردی

جون دل سزای غم شد شادان چرا اندازم / ... رحمت ...

جون ... کارم سامان چرا اندازم / ... آن من کو

ایضا

... دل با و ... دانم / چه سود سر اندازی بر خاک سر کویت

... / بوسیم عطا کردی زان کرده پشیمانی

خود دست ... دانم / گر که زنی از شوق ... در خاقانی

... / گر چه ... سلطان ...

ایضا

... / ...

ایضا

دست گیرم تا دست بر زلفش زنم / گر ... آن بت ... وی

شوم از خون جگر ... / یا مرا بر در ... آن ماه برید

لاجرم کس ... / ... تمام ... آن ...

من بکان می زنیم ... / از ... نهان ...

حکیم انوری نورالله مرقده فرماید

وی جان ... هزار غم / ... عشق تو جان

... / تا ... آفتاب





ایضاً

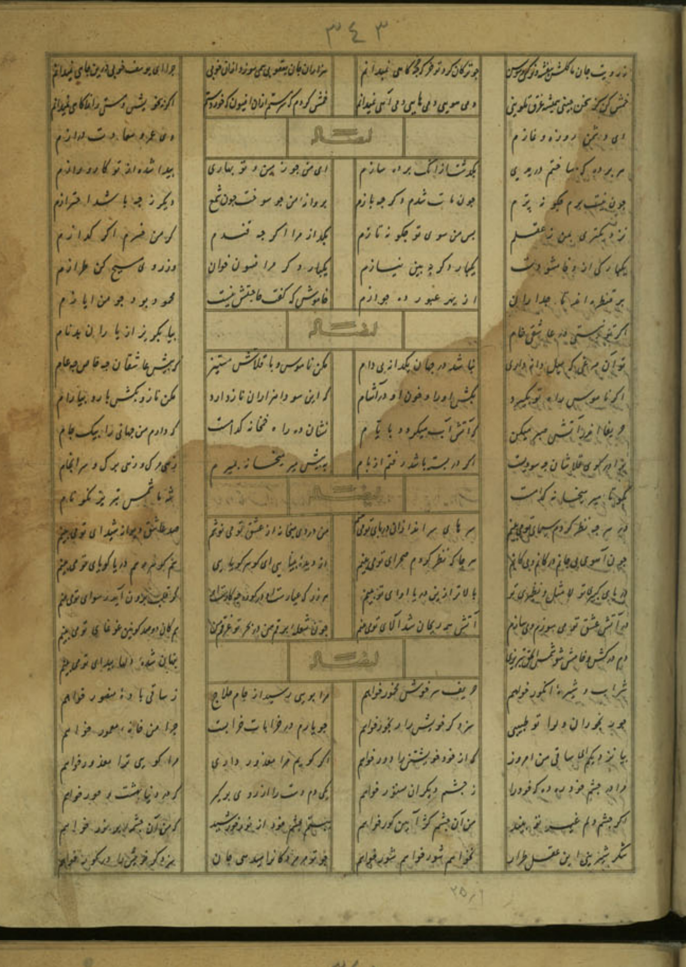
ایضاً

ایضاً

ایضاً

مولانا جلال الدین رومی علیه الرحمه





ایضاً

امیرحسن دهلوی علیه الرحمه راست



گر چه کم یابی کسی را خفته اندر وقت صبح
سر شبت میگویم این و عقل میگوید بلی
در شب شهوت گر از گل بستر و بالین کنی
چرخ با صد دیده می بیند ترا جای چنین
تقیهٔ بیدار شو با خفتهٔ فردا کوی
در ره تو بر آورد ز دنیا دز دینم
تحصیل تو مقدور و روس آسوده روانست
از کنج رحالت بنیازی بجویم زود
چون او عدوی آن روز خدم شاه که باشد
ده که امروز چه آشفته و بی خویشتنم
دخت دیدم و تنگ شکرم یاد آمد
که بخیرم من و آبی بنازم بیرون



سلطان احمد جلایر علیه الرحمة فرماید



تو بس خام طمع بین که چه دعوی دارم | گفت در غم ما حال تو خوب کال

ایضاً

و انگهی بوشیده در ما می نگر گفتم بچشم | گفت اگر یابی نشان پای ما بر خاک راه
تشنگانرا قطره از ما بر گفتم بچشم | گفت اگر کرد دلت خشک از غم سوزان آه
سر بنه کاتب بر این آن خاک در گفتم بچشم | گفت اگر کردی شبی از روی چون ماهم جدا

مولانا محمد کاتبی نور الله مرقده

از زندگی آن به که بپای تو بمیرم | زان پیش که بی تو شنودم بر دار
در سایهٔ دیوار سرای تو بمیرم | گفتی چو تو مردند فراوان بوعایم

ایضاً

تا تن من خاک گردد آن بود دارو چشم | ابروی بچون کمان بنما که از نادیده
خونهای آب می بینم روان از جوی چشم | شیر مردان سر یکی چو بند چیزی
آمد از چشم خوش این خوی و گرفتم خوی چشم | از دیا مست شد

بساطی نور الله تعالی قبره فرماید

ایضاً

ایضاً

مولانا محمد شیرین مغربی علیه الرحمة فرماید

ایضاً

خواجه عبد الرحیم خلوتی علیه الرحمة فرماید



گفت برای کشتگان جامه سیاه کرده‌ام
چون بتو کرده‌ام نگه روی چو ماه کرده‌ام
روی نموده خال تو من چو نگاه کرده‌ام

دوم خراب شده‌ام از غم تو بسوی او
خال سیاه گفتمش چیست میان آن ذقن
و دلش غمزه خون من ریخت میان مردمان

ایضاً

گفت برآورده و شور ریده ولی خاموشم
گر بهرین عیب نمائی بهنری بپوشم
حلقهٔ بندگی پیر مغان در گوشم

دیده از هر طرف در رخ او حیرانست
گله سلطنت فقر مرا با دو جهان
عقل و هوشم بهوا ... غم و اندوه کشند

ایضاً

فارغ شود برحمت او از ندم ندیم
شاید بعلم خویش نگردد علم علیم
بیرون نیامدی ز حجاب عدم عدیم

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً





شب من دام فورشید است گوی زلف ارست این
اگر ناف شتا از شب تهی ماند نمیدانم
قوامم شد ز سقف انعام گوئی صنعت ناکرده
نخستم بیم دیدارش نگار از بخود رایی
بیش زنهاری کرد از بیم کنیم معاذالله
رقیب آمد که بر روش کم مژگان برابر رو د
بر سر بازار عشق آزاد نتوان آمدن
از عقابت و ستان چون سایه در نتوان رسید
ز شب پنهان بگوی دوست کم نامان شوند
جان درین ره نعل کفش آمد پند ارسی پای
عاشقی بایست مبتلا بودن
پیر خنجر قد رکشتن
زیر بار بلای او همه عمر
بهمه محنتی رضا دادن
عشق اگر استغنا کند
هم صحبت ... بودن
بر جهت این نکبر ورین را می چه خوانند
خون کفتی انوری را برمن مباح باشد

ایضاً

ایضاً

لحکیم انوری قدس سره العزیز

ایضاً

ایضاً

للشیخ فرید الدین عطار قدس سره

ایضاً

ایضاً

لاسمعیل بن کمال علیه الرحمة والغفران

ایضاً



ایضاً

مولانا جلال الدین رومی قدس سره و چنین فرماید

ایضاً

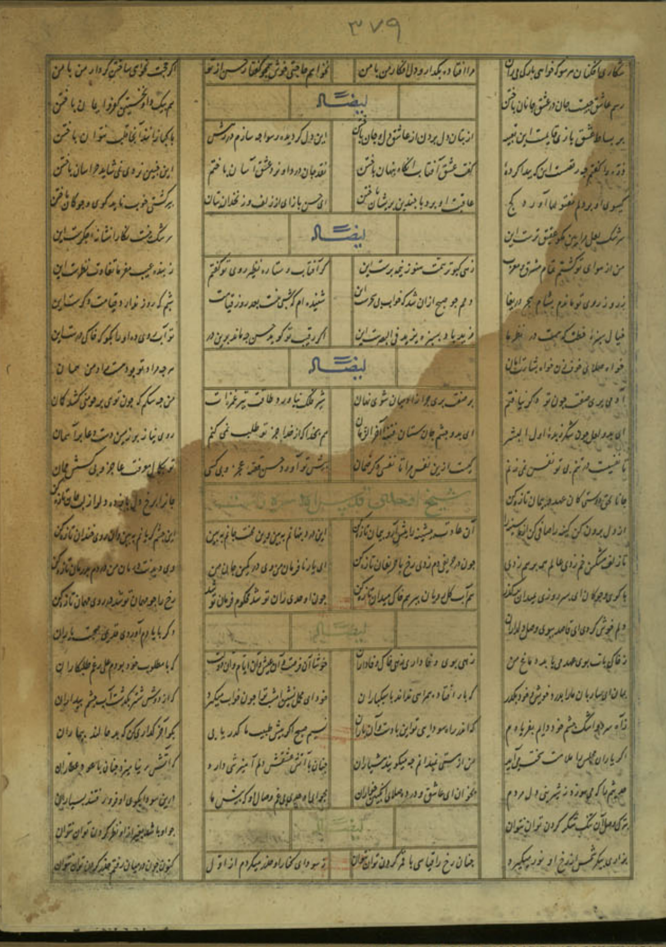
ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً



سرم در دام و دل در بند و تن در بند هجر او
بجرم آنکه این دل میل خوبان میکند از رو
راکو پند حدیث من بگو دیگر چه میگویی
یارب گلست عارض زیبات یا سمن
چشم تو هندو بیست که بنگام ترکتاز
از چین زلف تو ختن نافه رسید
ای سرو سبز سرم سایه بر علا
این چمن زعشق تو پروانه وار سوخت
بر بیاض سواد خط عنبر ساش بین
کو نظر گر نیستی بگشای چشم دوربین

سلطانان درین حالت سر گردن توان نتوان | غربی مفلسی که باکسی دلبستگی دارد
دل بیچاره را خون لا جگر کردن توان نتوان | زکوی بردیان خرمش جو تیر غم‌ها نداز د
حدیث پادشاهانرا دگر کردن توان نتوان | ازان لب او وعده پنهان بشکر پوز بسته

سلطان محمود [illegible] نور مرقده فرماید

باشد بسوی کشور جانانش یافتن | می گفت با صبا زرخت کل حکایتی
از شرم شد سیاه رخ نافه ختن | که با نکهت حال دل زار من فتد
کز تاب آفتاب عنت سوخت جان من | ای عارض چو ماه تو بیزارم از جهان

ایضاً

بر گل سوری طراز سنبل رعناش بین | خسرو ملک لطافت آن بت شیرین لبست
کسوت لطف آیات بر بالاش بین | ای دل از تلخی جور او مکن ابرو ترش

بدین تهمت نه شهوار ابدار کردن توان نتوان
بغیر از دیده تیرش را بر کردن توان نتوان
چه گویی عالمی را زان خبر کردن توان نتوان
یا بر نواز سرو شگفته یا سمن
باد صباش خود...
زلف که برخم او بیت صد شکن
بی تابش سهیل یمنی بایدم زمن
تا روی دلربای تو شد شمع انجمن
بر برمنشور حسین ابروی چون طغراش بین
چون الف اندر میان جان شیرین جاش بین



خواجه خواجوی کرمانی علیه الرحمة راست

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

عبید زاکانی نور الله مرقده فرماید

ایضاً

[illegible] جلال [illegible] راست

ایضاً
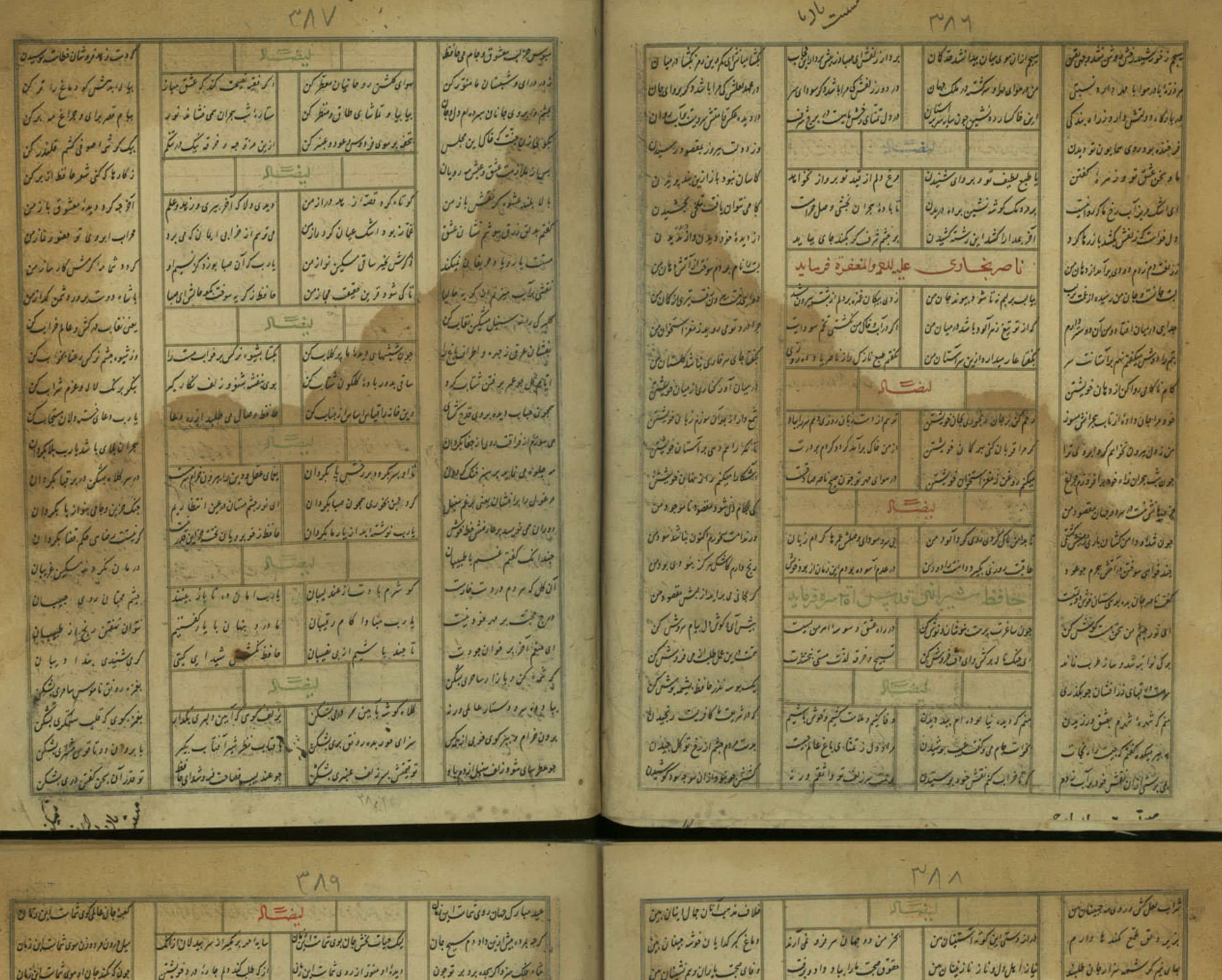
ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً



ایضاً

ایضاً

یحیی قانی قدس سره

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

سلطان احمد بن سلطان اویس علیه الرحمه فرماید

ایضاً



بساطی علیه الرحمة والمغفرة فرماید

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

مولانا محمد شیرین مغربی علیه الرحمه فرماید

گر ز زلف و بجنباند صبا زنجیر من
سر زمان یاری گرفتی میکنی بر تیر من

با اجل ای برگ خواهد ماجرا باشد مرا
او سر زلف پریشانی بدید آورد باز

مولانا عبد الرحیم خلوتی علیه الرحمة فرماید

بساز ساز طرب تا بانتهای خزان
هزار برگ بسازند ز برگهای خزان

بنوش باده گلگون بیاد عارض گل
خزان اگر چه مقالحش و عشرت انگیزست

باتفاق فزودند بر بهای خزان
ازین ملال که شد باغ آشنای خزان

میان بلبل و گل در گرفته بود دوروز
بکنج خلوت تاریک خلوتی منشین

ایضاً

آه ازان دم کان سیه دل از نقاب آید برون
با همه مستوری گل بی حجاب آید برون
از درون دلان بوی کباب آید برون

گر بداند سبزه کز رخسارت این خط بر دمید
چون زمین در تاب رفتی تاب غم در دل گرفت
عاشقی کو شد شهید چشم مست بتان

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

برای جان شیرین جان شیرین
شدم حیران آن ریحان شیرین
بیا و آن لب خندان شیرین
سبق برد از سخن گویان شیرین

چه شور انگیخت آن شیرین که گفت
لبش درمان درد خستگانست
بدان دستان شیرین رخت خونم
مزه گو که آن شیرین زبان را

سید رضا کاشف قدس سره فرماید

این زمان دوری ما و ابر تا بدوش از زین
پشت همرم بار ریحان تا بدوش از زین
چون شکسته گشت صهبا تا بدوش از زین

ای دل مجنون شیدا چاره ات جز صبر نیست
گشتی دل مدی گر موج بحر غصه خورد
[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

زانک باشد نابسندیده دروغ از دوستان
اینت از گفت و گوی دشمنان و دوستان

آنچه بر جانم ز دست مهربانان میرود
تا مرا دل نیابی از درِ جانان مرو

خواجه عصمت طاب ثراه و نور قبره فرماید

روی ما نبود چراغ شرمساری زیستن
می توانم در مقام خاکساری زیستن

چون ز چشم اندازیم از غمزه خون من بریز
روز هجر از زندگی عصمت بکلی شد ملول

ایضاً

گر بازم تازه کنی رسم بت پرستیدن
چو گل بجا و رخت بر من درانیدن

بدو در خنده لعل تو غنچه گل را
ز حسرت لب لعل تو دم بدم عصمت

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

جوی خون زند چو دم دورباد ماه بریان
دلم ز دور طلب میکند رقیبان را

ایضاً

سنبل اندر تاب رفت چاک زد در پیرهن
لاله در خساری چو یار و خاطر افکاری چو من

می شود دم داغ بر دل می نهد گیسوی یار
در نهانم بر زبان دگر بت یکسان گذشت

خیالی طاب ثراه و نور قبره فرماید

هرگز ندیدم اشک را دیگر به آب خویشتن
سائلی کاو را باشد دم اگویم جواب خویشتن

این دل اسیر عارض و زلف توام خواهد گذشت
ای عیب جوی عاشقان بوی کرت از سر گذشت

ایضاً

حکایت لب لعل ترا با آب دهن
کمند زلف تو در خون همی کشد دامن
کنون که بر در او خفت آب تو روشن

ورا ز رشک زکو برخیزان تو انگل ساخت
ز چهره بر دو برافکن که شمع مجلس را
همین که دل ز خیالی که برده برسیدم

سید الشریف قدس سره و نور مرقده راست

بحسن صورت معنی نمی توان دیدن
نشاید ش به وجه آسمان دیدن
توان چو حسنه یا قوت افشان دیدن

دران زمان که خرامد صنوبر قد تو
جها که میرسد از ناوک بلا مردم
بنازکی چو وجود لطیف تو سرکز

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

کار خود بلبل سودا زده در دامن او
کاش مویی شدی چو میان برتن او
نکند هیچ اثر در دل چون آهن او

آتش عارض او از دل ما مرد و دری
جگرم حال درون عرض که حال دل من
باز برهم زده از زلف بهم بر زده

خسرو فرامی علیه الرحمه والمغفره فرماید

صبح چون دم میزند از آفتاب روی او
مردم صاحب نظر پیوسته بر ابروی او
ای صبا از رخ برافکن دامن گیسوی او

از نسیم باد گل را تازه می گردد قبات
جانب برگ گل روت بغایت نازک است
تکمه بر رخسار خوبان گرد از باد صبا

ایضاً



لیضاً

غیر بر دهی با آن چون شده بارگاه تو / بلند ام و بجز درت هست بنا دین دگر

لمولانا محمد کاتبی علیه الرحمة والمغفرة

گزاردن نتوانیم شکر نعمت او / اگرچه دست مرا کم کنا بشکر خدا

هزار جان شده دیوانه عزت او / بدرد عشق کسی کو چو کاتبی میرد

لیضاً

سوخته جانم با نخهای عتاب آلود تو / ای که مقصود تو از ناکشتن من گشتنست

تا چه فرا آید مگر زین لطف عتاب آلود تو / توبه کردی کاتبی از می برای دفع غم

بساطی نور مرقده

للحکیم انوری نور قدس مرقده

دورم از روی تو دور از روی تو / ای لب و چشمت نهادم دین و دل

آب رویت می کند در کوی تو / گفتی از من بگذران می نکد رد

گرد از رکیت در پهلوی تو / روز ما از رویت بسیلی فوات شد

با سری شد با سر گیسوی تو / ما، خواندت انوری واین قطعات

للشیخ فرید الدین عطار علیه الرحمة والجبار

یک صوفی محقق بر هیز کار کو / در مسکا مسجد و در کنج صومعه

از حالت سماع دل بیقرار کو / در رقص و در سماع زرستی فنا شدیم



لمولانا جلال الدین رومی قدس سره العزیز

ایضاً

ایضاً

ایضاً

از گل و گلزار عالم بوی تو — حیف نبود با چنین تشنه جگر
تا چه خوا[ن]ید کرد با ما خوی تو — من چو سر در پای تو انداختم
هم شود که گاه هم زانوی تو — هم به بینند جان جمال تو عیان
تا نیاید کس نشان کوی تو — هر نفس جای دگر بی کم کنی

لامیر خسرو طاب ثراه و نور مرقده

ازان پهلو برین پهلو زین پهلو بران پهلو — اگر بالا کنی یک گوشه ابرو فرو ماند
که نگذارد مرا از سوز تا شب یکزمان پهلو — من و شبها و خاک در که داد آن بخت خسرو را

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً



چه گویمت که چها می‌کشیدم از غم تو
من آن محب قدیمم که زود بلبلوی خوش
تو یوسفی و من زار ناتوان یعقوب
ز روی خوب تو تا چشم من جدا افتاد
بخش رنج مسکین که همچو ابن جلال

گر دیدی آنچه من خسته دیدم از غم تو
همیشه خارستم گستر بدم از غم تو
به کنج کلبهٔ احزان گزیدم از غم تو
چه بُشت دست به دندان گزیدم از غم تو
گلی ز گلبن شادی نچیدم از غم تو

ایضا

مدام در سر زلف تو سودا دارم
هر شبی تا سحر آشفته و سرگردانم
نبود میل دلم جز بسوی طرهٔ تو
دیده را گر چه که تر دامنی هست از تو
گفت دیگر تو کدامی که بهر گوشه چشم

زانکه اندیشهٔ آن زلف سمن‌سا دارم
تو پریشانی من بین که چه سودا دارم
دامنی پر گهر ناب چو دریا دارم
چون تو صد توصد خسته بگوشه دارم

ایضا

[illegible]

حبیب سلمان علیه الرحمة والمغفرة فرماید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نظری کنند شاهان بغلام گاه گاهی
بنمای روی زیبا که بجان رسید کارم
اگر از جگر برآرم ز غم فراق آهی
سر زلف جان نگارت چو گریزگاه دل شد
شود از فروغ رویت رخ هر ستاره ماهی
نکشم ز خدمت سر که بجز تو روز محشر
جگرم بجان رسیدم رسیدی که سیاهی
من بی نوا ندارم بجز از تو آرزویی

خواجه عصمت قدس سره فرماید

خورشید رفت بر سر سر برپایی
تبو دعجب ز بی خبری از من درویش
باشد که سرایت کند این درد بجایی
هر خنده زیبا تو رت لب تو جانی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ایضاً

ای دل درین ره پاک رو کر طالب راه غمی | آیینه با رشته ال دو تیره کی نکند آرشش
هر شب بیا یا نه سر سد تا چشم برم بیزنی | در عشق بازی هر کرا امید باکام لست

خیالی علیه الرحمة والمغفرة راست

تا پیش هر دم کند دست درازی | کر که دیا از دل عشاق نظر کن
[illegible] | تا روی عبادت [illegible]
در نم که بس بینی وا ز شرم کدازی | خواهی که بهاری غنچه کرم جو مجمر

[illegible]

[illegible]

ایضاً

سر بر ست خو ابند و تو کل می بویی | گفتمش کز لب لعل تو بوسی بجویم
دم بدم از چه سبب چهره بگونه ای شوی | اکرت بیز دکر بخت خیالم نیست

سید شریف جرجانی علیه الرحمة والمغفرة فرماید

همین باشد طریق مردمی وشیوه امرای | بجان خود خریدم درد عشقت را چو میدانم
عجب دارم اگر زین بیش جان خویش دل برای | چو کرد ان خاک کوبت بر نخواهم خاستن

ایضاً

[illegible]

[illegible]

عجب عجب که جفا میکنی بما دیدی | ز گلستان محبت به بلبلی جو شریف

ایضاً

هزاران گنج اندیدون بدستم گر خدادادی | ازین شکر لب شیرین زبان محبوب جانی بید
وران مارا زدر گاهش اگر دایم فریادی | بره جان زا بکوی دوست تا حق ابد کردی

شیخ حمزه آذری علیه الرحمة والمغفرة فرماید

چون تو آخر بود جندین حسن و رنگ ای | طاق ابروی خوش یار ست طاق دلکشا
ماه و تو چون آید از دیوانگان آن چی | در جمن تا یافت نسبت با دهان تنگ تو

ایضاً

[illegible]

[illegible]

ایضاً

مثل زنند که کو بر مراد کو بیسی | تحسبدی مکن اندر میان ناوه بستان
بندی بزرگ داد ز خوار و نه کند مسن | گفتا که درد مان سخن کند نیست

مقطعات ظهیر فاریابی علیه الرحمة والمغفرة

او یخته نه فلک جو قندیل | تا حشر نکرد آل عباس
در چشم عدوت میل در میل | در معرکه تیغت از سر دست
هر لحظه زنند جامه در نیل | خورشید که کمترین وشاقت

[illegible]



ایضاً

ایضاً

ایضاً

ساقی بعقیق سکری میخوردم خون
در سلسلهٔ زلف سن تاب تو بیچم
آیینه رخسار تو زنگار برآورد
مدام تا بود آن چشم ناتوان خفته
خوشا بوقت بهاران نگار نرگس چشم
فکنده ناقه عماری و ساربان غافل
زهی کاکلش خونخوار ناوک اندازت
براد و دیده بر آب خون فشان بیدار
چون شیلت که دید سیاهی برآمده

مطرب بنوای بحری بیز ندم راه
باشد که دل خسته برون آورم از جام
از بس که برآمد ز دل سوختگان آه

صورت نتوان بست چنین موی میانت
بینم چو دل ریش کو غارد و بریشان
خواجو نبرد ره برابر ده وصلت

ایضاً

قدح کشیده و بر طرف بوستان خفته
متاع برده حرامی و کاروان خفته
کمین گشوده و پیوسته بر کمان خفته
تو سر کشیده و بر فرش پرنیان خفته
ترا دو نرگس جادوی ناتوان خفته

صبوحیان همه مست و مطربان در شور
برون از آن بت مخمور مست خواب آلود
دو زلف مست تو چون جان خستگان در تاب
ز خواب خوش چو در آیی و جعد حلقه زنی
بر آستان کشان دراز خواجو را

ایضاً

ایضاً

مولانا عبید زاکانی علیه الرحمه

ایضاً

ایضاً

ایضاً

بررد عشق ... نیز مبتلا کرده — مرا که داشته از عقل و هوش و دانش و دین
کمی ز بیخبری قصد جان ما کرده — بقول و عهد بتان عمر گشته در جهل

ایضا

گشت ز جنبش صبا خرم شاخ فاخته — طوق فروش باغ را لحظه بلحظه میرسد
تو ته و فرد در میان غنچه اگر چو صلا — نافه گشا دم صبا غالیه سا نسیم گل
فرش نبود میان ما فصل بهار فاصله — بو سرکه و غلغله کرده ای غدیس و بنده را
شغل جهان کی و ما بازکی و شغله — دور جوانیست و گل خیز عید و عیش کن

ایضا

وز بند غصه دل را ابروی تو گشاده — با عشق جان ما را سوزیست در گرفته
دل چون خلاص یابد زنان مست و افتاده — در وصف آن زنخدان من ماده دل چه گویم
در خواب اگر خیالش بینم زهی سعادت — ما را ز تنگ دستی جز می نمی رهاند

[illegible heading]

سنگ فتن بطره بر چین شکسته — از جرعه تا بنرگس پیر آب داده
بر روی ماه عقل جو بردین شکسته — وقتی میان ما و تو پیمان و عهد بود
آن تازه شاخ هر که از کین شکسته — هر گز نگر در شاویک و غلغله و صال

ایضا

از سنبل یان خود نگار کشیده — بر گرد ماه عارضت آن زلف عنبرین
از زنگبار این همه لشکر کشیده — گر خون در این میان برود بس غریب نیست
زین گونه در دل نگار کشیده — ما را ز درد عشق ملامت چه میکنی

خواجه سلمان علیه الرحمة والرضوان راست

روز را در دامن مشکین شب پرورده — ای بسا شبها که با مهرت بروز آورده ام
وز غبار ی خاطری گلبرگ را آزرده — هر رخان چین سنبلت خط داده اند
شد ز عنابت روشن گر خون خورده — هر دم چشم جهان بینت اگر خواهم روا است
برگ سوسن بر کنار نسترن گسترده — یا کنار چشمه حیوان بمشک آلوده

ایضا

در میکده با چشم سیاه تو کشیده — جنت باشارت دامن برده و غایت
آن شور قیامت بقد تو بریده — سر بسته حدیثیست را جز مویت
دل میطلبی از من دلداده بدیده — چشم بره نقد شوق تو نوشته

ایضا

پیغام تو آورد صبا سلب الله — چون خاک رهم بود قراری و سکونی
با دم بفدای قدم باد سحر که — ای خیل خیال سر زلف شبیخون
وز فکر جمال تو فرو رفته بخود مه — بگریست بخون جگر و زار بنالید
رنگ رخ من بین که بیابیت موجه — از خاک رهم خوار تر افتاده بکویت

ایضا

گوهر پاکیزه خویش اشک ما کرده — در همه عالم نمی گنجی ز فرط کبریا
صد هزاران جان زنار موی در روا کرده — نکته با عاشقان در زیر لب فرموده
در میان مردم چو اشک رسوا کرده — گفته احوال ما را اشک سلمان فاش کرد

[illegible heading]

این دل که از دریچه چشم کند نگاه — ما را گواه دعوی عشقت و روی زرد
وصلش توان خرید بقلبی چنین سیاه — ای آفتاب برج سعادت برای خویش
آسوده ایم از آنکه ثوابت و یا گناه — آن راه کو که بگذرد از کوی تو زرد

ناصر بخاری علیه الرحمة والمغفرة فرماید

کم هر که لذت شادی نیافت غمگین به — دلا که بر سر کویت فتاده ام بجور
که از تجمل پرویز وصل شیرین به — گزیدم از سر مستی به زنخدانت
مفرح دل رنجور ریب سیمین به — تشنه وار چو از سر برآمدی ناصر

ایضا

کمند زلف مشکین را زمانی پیچ و تابی ده — میان در بند یکساعت در این مجلس سقایی
بگیر این خرقه ناموس و بر بانگ ربابی ده — سمان زاید که با من کف می خوردن و بال
تو آن گنجینه رحمت کرم کن یا فرای ده — چو چشم مست تو ناصر ز مخموری همی نالد

ایضا

هر که همگر بود چون تو شود رو سیاه — نی ز صبا دم بدم می شنود فرد دا
خاک که خون بخورد سرخ برارد گیاه — سی تو نام نگرد چاره آشوب عشق

خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمة راست

که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه — نگر بخش نزارم که غرق خون دلست
نگر تو عفو کنی ورنه جیست عذر گناه — ز دوستان تو آموخت در طریقه مهر
ز ترکتم بدمد سرخ گل بجای گیاه — مده بخاطر نازک ملالت از من زود

ایضا

لیست دموع عینی هذا لنا العلامه — هر چند کازمودم از وی نبود سودم
فی تربها عذاب فی بعدها السلامه — حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین

ایضا

گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده — شست و شوی بکن انگه بخرابات خرام
چو مر روح بیا توت مذاب آلوده — بطهارت گذر از منزل این پیر و مکن
خرقه کرد هنر کرده بآب آلوده — پاک و صافی شو و از جاه طبیعت برآی
کو شود فصل بهار از می ناب آلوده — گفت حافظ برد و گفته یاران معذور

ایضا

پیرامن صبوری ایشان دیده — از بخت چشم خویش عبادت گزیدت
معذور دار مت که تو او را ندیده — آن بهره زخش که گرد ترا دوش جانان

ایضا

گر جام می گرفتی که کام دل تو خواه — ما به ... فسانه کرد
ور ز فعل عاید استغفر الله — جانا بحکم ... شرح فراقت

[illegible heading]

گر دین نهادم الحکم لله — آه چین ... نیک نامم
یا جام ... قصه کوتاه — من رند و عاشق ... نگاه تو
آیینه ... آه از دست آه — بعقیر ... وا ... فادی

[illegible heading]

ست از خانه برون تاخته یعنی چه — زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب
قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه — نا بهر زلف خود اول تو بدستم دادی
وز میان تیغ بما آخته یعنی چه — هر کس از مهره مهر تو بنوعی مشغول

ایضا

صد ماه روز دستش جیب قصب دریده — از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی
روی لطیف و دلکش چشم خوش کشیده — یا قوت جان فزایش از آب لطف زاده
وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده — آن آهوی کاسیه چشم از دام ما برون شد

ایضا

که راز دوست از دشمن نهان به — خدا را از طبیب من بپرسید
بو خاکش ز خون ارغوان به — بخلدم زاید دعوت مفرما
بحکم ... جاودان به — چو حافظ سر متاب از بند پیران

عماد فقیه قدس الله سره فرماید

رو بپیشت ... — یاقوت لعل ...
وز جان ... — ... فراق ...
بند قبا گشاده بر قصد راه بسته — بست دل بزلف کمی ... از جان

ایضا

حیف ... گر ... — در برم ... اسرار ...
بریاد می لعل لبت جام گرفته — مرغ دل خود هر که بخاک تو بپرده
دیده ... — گرد ... خط تو ...
... — ... ز دل ...

ایضا

لعل ... — عید ... چون ماه ...
زیر ... — ...
زبرک ... شکسته بسته — ...

کاتبی هاشمی علیه الرحمه راست

بر تو ای از نور رویت جهان نادیده کس — سینه در سودای زلفت آتشی پرورده آه
مرز مانی فتنه دیگر بر انگیزی ز خلق — فتنه باشد چو برخیزد ز خواب صبحگاه
تا خیال عارضت زد خیمه بر اطراف چشم — خود چه باشد گر ز سوی خاطرش داری نگاه
بس که در هجر تو کردم روی در دیوار غم — داری اندر دام مشکین دانه خال سیاه

ایضا

وز سنبل مسلسل بر مه حجاب بسته — جفت ترک نازی بر داله کمین گشاده
وز طره معنبر بر گل نقاب بسته — لعل حیات جانزا در زیر لب نموده
منش ز تاب غیرت آتش در آب بسته — بر داده سنبل ازاسرها باد سودا
باغ رخ تو پرچین از مشک ناب بسته — بهر شمار راه خیل خیال رویت
آه شباب سوزم راه شهاب بسته — ابروی تو دل و جان از هاشمی ربوده

سلطان احمد بن سلطان اویس [illegible]

از بهر من تو دام بر آتش نهاده — عقلم ببرده و چه گویم چه کرده
ساقی بگو تو جام بر آتش نهاده — تنها نه احمدست که سوزد برآتشت

ایضا

تا ترا بنده شده روشن و با بنده شوخ — قد سروار قد تو کرده تمایل مشتیب

[illegible]

شیخ کمال خجندی علیه الرحمه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بروی نشان حادثه چون نقش خاتم است — در دور اگر بجام مرادی رسی منوش
این چرخ پر ستاره که چون مار ارقم است — زین حلقه شود کمی آسمان
وین جامه کبود فلک بهر ماتم است — تا دان چو داد عمر برون از حساب
صد کونه پای بند تو در زیر مرقم است — برباد رفت عمر تو از خویش غافلی
همدم مجو که همدم تو با تو محرمست — تدبیر زاد کن که بقا در ره فناست
این جمله هست و بنده تقدیر محکم است — تا در مقام عجز بود راه بندگی
این منزل ز منصب شاهی مقدم است — خلق برون برده ای سرا مصطفی

لخواجه حافظ شیرازی علیه الرحمه فی التوحید

[illegible]

وله ایضا

وله ایضا

نشان کی دهد آن قدر از نی کز آن سازند مجلسها
حضوری گر همی خواهی مشو غایب از او حافظ

لیحی ثانی علیه الرحمه فی التوحید

برافروزد از رخساره بر چرخ کیوانرا
بپای فکر اگر گیرد بسوی کاوش کند سیلی

یوری بخشد از خود به هر ملک سلیمانرا
کمال لطف صنع او از آن دایم بود کامل

هر ذره ثنای او است عرفان بحر خوانرا
خدایی را سزاوار است ثنا و حمد و ثنا

هر گوهرین روح بود این از بلاست
میخواهد از علو هم سخن کنون

تو پادشاه و تهی و او بر درت گداست
از چشم مرحمت نظری بر گدا فکن

در بر درش ببند جو دانش اشتیاق
در فور د حضرت تو نماند و تسبیح

در روشن ثنای ذات تحت فی القبح والمشاق
از لطف در گذار از ذو سر جرید

مقصد طلبم برای مقصود

وله ... فی نعت النبی علیه السلام

حاصل ز نقش طینت آدم محمد است
در آسمان شریف شرف وجود او

اعظم محمد است و معظم محمد است

وله ایضا

من چگویم سزای نوحت تو

بی نوایم گدای حضرت تو
عاشق ره ... روان عالم دل

لشیخ کمال خجندی علیه الرحمه فی توحید عز اسمه

ثنای ملک الملک خدای متعال
پادشاهی که بپیرامن جاهش نرسد

شهریاران جهان عاجز از صف نعال
در حریم ملکوتش که ملک ره نیافت

لكاتبي عليه ... في توحيد باري سبحانه

وله ... في نعت النبي عليه السلام

وله ايضاً في منقبت امير المومنين علي كرم الله وجهه

... في التوحيد

یک جو ز لطف تو عالمست اذ کاری حجم | پادشاها یک جو چون بنده خاص توانم

لسید شریف حروفی علیه الرحمه فی توحید عز اسمه

وز مقتضای جود تو موجود ممکنات | برهان روشنست دلیلی جو آفتاب

بنوشته دست صنع تو آیات بینات | آیینه جمال و جلال تو آمده

گردد روان بهر طرفی چشمهٔ حیات | از عین جمع و مرتبهٔ وحدت وجود

[illegible]

و له فی النعت

[illegible]

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

و له فی الموعظه

[illegible]

[illegible]

للشیخ العارف [illegible] علیه [illegible] فی التوحید

پروردگار خلق و خداوند کبریا | داد ارغیب دان نگهدار آسمان

یکتا و بی‌شریک عالمیان پرورش او تا | کوه ز سنگ خاره کند لؤلؤ خوشاب

[illegible]

گر دشمنان مطاوع و گر جوان کدا | گر جمله را عذاب کنی ور عطا دهی

ما در بحار وصف جلالت کنه شنا | گاهی سموم قهر تو هم دست با خزان

سلطان در سرادق و درویش در عبا | آن دست بر تضرع و این روی بر زمین

شب در لباس معرفت روز در قبا | فرخنده طالعی که کنی یاد او بخیر

و له ایضا فی نعت النبی علیه السلام

رایش زند طبیعت و نقشش نه از سوا | در نعت او زبان فصاحت کجا رسد

یعنی چه گفته اند بزرگان پارسا | یعنی وجود خواجه سر از خواب برکند

با منصب تو برترین پایهٔ علا | شو آورم بحضرت عالیت زینهار

[illegible]

کف نیاز بدرگاه بی نیاز برار
مکن که حیف بود دوست خود ازو دون
بدین صفت که در آفاق هست شور و نفت

گر کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست
علی الخصوص چو این دولت اکه ثانی نیست
زرقت و جلوه آتش بدین روانی نیست

علی بیار و علم برفکن که مرد آن را
مخور جوی یا دبان کاو و تخم کاشتن زا
زمین بتیغ بلاغت گرفتی ای سعدی
زهر که دعوی زور آوری کند با ما

الشیخ فخر الدین عراقی علیه الرحمة فی التوحید

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته
رایت مهر جلالت لایزالی افراشته
خویشتن را جلوه داده در لباس بی و آن
از فروغ روی خود روی زمین افروخته

سایه چتر جلالت جاودان انداخته
در جهان آوازه کون و مکان انداخته
بر بهانه در فراخ آسمان انداخته

تاب انوار جلالت بهر اظهار کمال
روی خود را گفته ظاهر شو بهر صورت کرمت
خود همی مستی شده و انکه برای روی پوش

[illegible]

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

بروکشاده نماند در نعیم مخلد
کرمت مکرمت ابرون ز دایره حد
بساط دگر جمیلت بهر دیار ممهد

ورا همان ترساند سوی تو مرده دولت
غلام خاطر خویشم که مردی سوی بخت
زمین زعرصه ملکت یکی غبار سطح

اسمعیل بن کمال علیه الرحمة فی التوحید

نطق را وصف تو قفل بر دهان انداخته
غلغل در جان شستی خاکیان انداخته
دم بدم در حلق جان ناریسمان انداخته

هر جان برم نهاده و دست حس بر دوم و عقل
تا حجاب کبریا در اهای مشتاقان تو
قدرتت در آفرینش بهر فهم ناقصان

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله ایضا فی موعظه

[illegible]

ولہ فی الموعظة

بر ما ره تو نهاده فلک صد هزار چشم
تو بر که گشته فارغ و آزاد از همه
در حضرت آلهی چون ما بحضرت
ای از نواز سدره برافراشته علم
بیگان تیر از کف تو منبع زلال
ولہ
ای صورت شفای تو در سورة الم
تاجز نواز دیده او کام نبر جا
جایی که جبرئیل نداشت ره نبرجا
ولہ

ولہ فی التوحید

للشیخ عماد فقیه علیه الرحمة فی توحید باری عز اسمه



لحکیم الدین انوری علیه الرحمه فی التوحید

وله ایضا فی الموعظه

وله ایضا فی نعت سید المرسلین علیه الصلوة والسلام

وله ایضا فی الموعظه

لمولانا جلال الدین رومی علیه الرحمه فی التوحید

فی التوحید

وله ایضاً فی الموعظه

وله ایضاً فی نعت النبی علیه السلام

کمال هاشمی علیه الرحمه فی توحید جل جلاله

لامیر خسرو دهلوی علیه الرحمة فی توحید باری تعالی

وله ایضا فی الموعظه

ولـه ایضاً فی نعت النبی علیه السلام

ولـه ایضاً فی الموعظه

لامیر حسین دهلوی فی توحید باری تعالی



ای شود در وصف دیران و سکف این ازان
بس کند تحریر وصف ذات باکش تا بحشر
نیستم نومید اگر چه سر فرو زیر کهست

بیاد و ثانی برند افتد در کان از غصه تیر
ورای اشا زاو راق فلک پازه جریر
دستگیری کیهان کن غرا در بروز رستخیز

ولـــه

ضعف شادی کی حیلی بدو هر روی زمین
عودیایم و بلا در تب این نشاط و فرح
کس نمی داند که بالای فلک حال حجت

بیش زخم جان و ثابت در مرهم هیچ نیست
نو بهار عیش اگر در دست فرتم هیچ نیست
بر حقیقت آن کاندرو ما نام و دم هیچ نیست

کشاده کن بکرم دست فوده که در کیتی
کنون بکار خود اعتقاد کی غافر لی
مزور رنگ بنیاد و ثبات کار نکنند
ازین حدیث دوام بس ایک بعد از من

که آخر از غم شیرین بلاک شد فرهاد
کر چه او دید آن جمله عدل باشد و داد
و کر هفت رسد سال عمر و رمضان
اگر زرسیم و زر هم بهره نیست عمر تو باد

لسلطان محمود یعنی ابن سبکتگین (؟) فی التوحید

ز این صفت زمین جهان که مجموع یا زده
کاهی رسد بخبث و فرزانگان شان

نی از سر نهنگ های از ره ثبات
عنوان رهمدان و سوم سر شان نجات
مکتوب انوردان شده بی کلک بی دوات

دارای دین محمد مرسل که نام او
کر گفتها کاین من را خوش کند
دیدم آنکه طبع ضعیفم بختنا یکان
یا رب بنور پاک محمد که عفو کن

تا در جزی بروضه رضوان بس از زمان
نومید از نجات رود و در که وفات
مختلط بهم نشود حنظل و نبات
شیرین و شور هر دو بهم غیر دارد

ولـــه ایضــا فی الموعظه

هر چه آن در تیرگی و شام و شب و روی

ز آنکه نالایق بود کار جوان از مرد پیر

سلطان بی وزیر و جهاندار لم یزل
تسبیح بلبل سحری حی لایموت
از آب لطف او متبسم شود ریاض
گاهی ز باد تو کند ابروی زال زر
ای قصر کبریای تو محفوظ از انهدام
ایوان وحدت تو مبرا از انحطاط
بر دوش روز خاوری از شب فکنده زلف
فراجو گرا تماس ازین در کند روا
آیت یا ذوالجلال والاکرام
قاضی حاجت و حوش و طیور
بر چم آویز طاس خورشید
کرده استاد صنعت از یاقوت
بدر مشعل فروز آینه دار
پیش موج محیط احسانت

لخواجه نجیب الدین کاتی علیه الرحمه فی التوحید

وله ایضا فی نعت النبی علیه السلام

وله ایضا فی الموعظه

لخواجه سلمان علیه الرحمه والغفران فی التوحید

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وله في الموعظة

[illegible]

[illegible]

هزاران بدره بخشیدن بیکدم / ولیکن نیست غیر از تو خداوند

الشرف رامی علیه الرحمة فی توحید اغراسمه

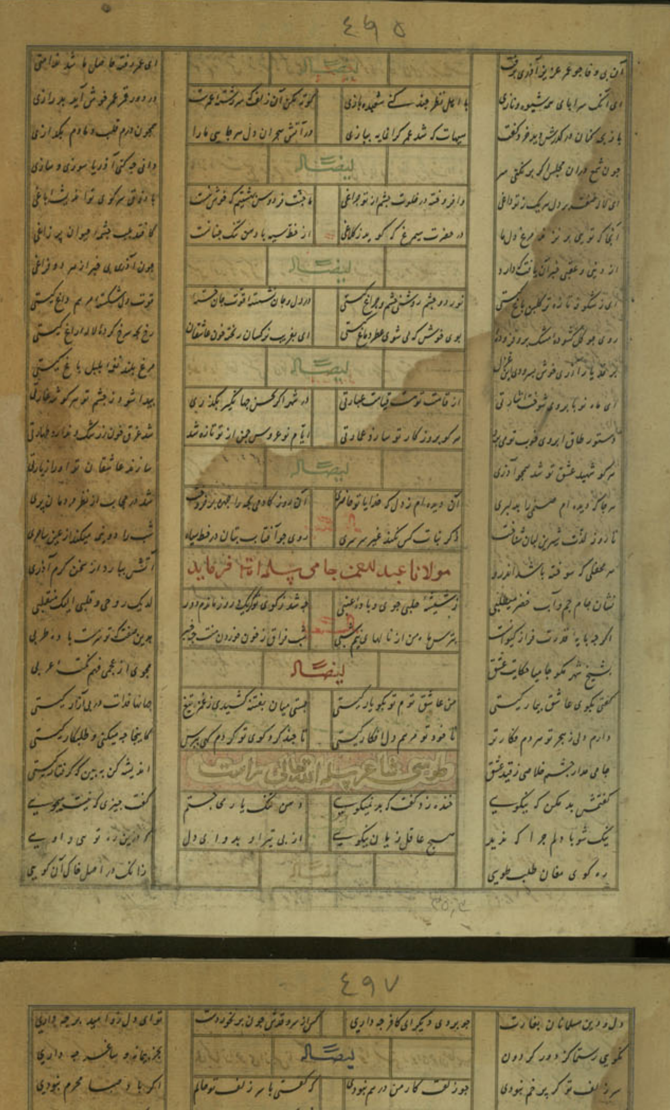
حسن صفات لازم ذات تو جاودان

نام و نشان ز حرف و اشارت شود بری / مستغنیست ذات تو از نام و از نشان

ولیضاً فی نعت النبی علیه السلام

گشته رسا فصاحت انا افصح کلام تو / نوبت فی رسیده تا دم که می زنند

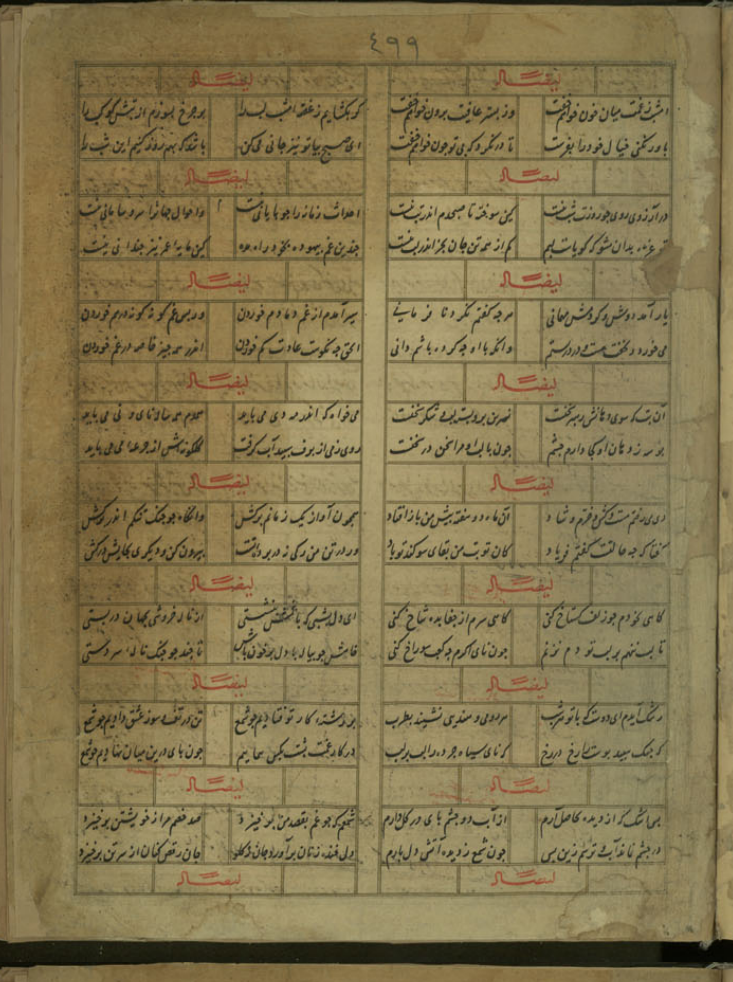
ولیضاً فی المنهیه والموعظه

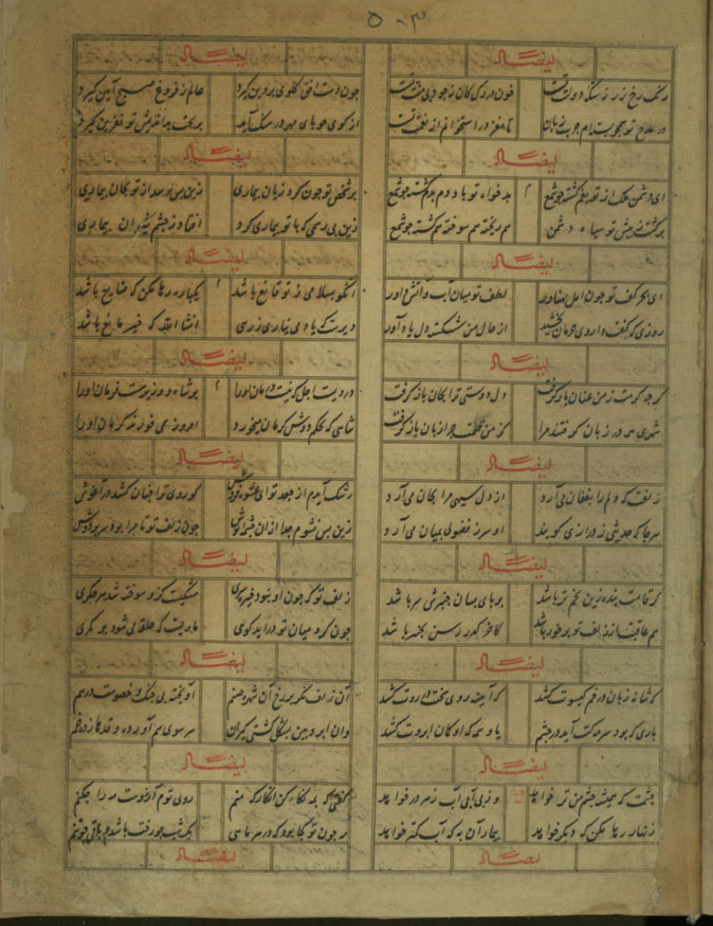


مولانا عبدالرحمن جامی ... فرماید

اکرم الملوک ... فرماید

بیت





دی مردکی آب بست بر لحت بهشت
ای کف دار زین عدالت ای نکو سرشت
یاری جو گناه کاری باید بود
هم در کف پاکی بکه در کون بهشت

ایضاً

ای معشر یاران که رفیقان منید
عیش خوش خویش منغص مکنید
این مطرب ما نیک نمی یارد زد
زانجا بزورش ببرید و بکشش بزنید

ایضاً

آن ماه که گفتی ملک رحمانست
این بار اگرش نگه کنی شیطانست
رویی که چو آتش بزمستان خوش بود
امروز چو پوستین بتابستانست

ایضاً

آب از گل تو چکیده کی خواهم دید
لعل لب تو مکیده کی خواهم دید
پیراهن تو بتن خیالی دیدم
شلوار ترا کشیده کی خواهم دید

ایضاً

هشیار سری بود ز سودای تو مست
تا سر برود دامن امید بدست
ای تو همه هیچ نیست از ملک وجود
ور هیچ نباشد چو توستی همه هست

ایضاً

صد بار بگفتمت بخلوتگه درت
تا آینه دیگر نکند اندر برت
ترسم که ببینی رخ مجهول قمرت
کس باز نیابد دگر اندر نظرت

ایضاً

آرام دل خویش بجویم چکنم
وانگه طلبش سر بنهم چکنم
گویند مرو که خون خود میریزی
ما وام که در کمند اویم چکنم

ایضاً

هر سرو قدی که بگذرد در نظرم
در حسرت او خیره بماند بصرم
چون می‌نتوانم که جوان گردم باز
آخر کم از آنکه در جوانان نگرم

ایضاً

چون دیده که شبنم سپیدی بفزود
برگشت و او را تی زیادت ننمود
گفتم که اگر سپید شد موی زنود
شکرت که دل همان سیاه که بود

ایضاً

گر پیرهن کشیده ات می‌باید
زان کس بطلب که هر شبت می‌باید
از پیرهن کشیده کاری ناید
شلوارت اگر کشیده باشد شاید

ایضاً

آمد بنماز آن صنم کافر کیش
ببرید نماز مومنان درویش
بشکفت امام مستمند از دل ریش
ای کاج من از پس بدی اید در پیش

ایضاً

در حسرت آنم که به بینم بازت
ای مونس جان و بشنوم آوازت
گر جور کسی بریم باری جورت
ور ناز کسی کشیم باری نازت

ایضاً

گویند مرو در پی آن سرو بلند
انگشت نمای خلق بودن تا چند
بی فایده بندم مده ای دانشمند
من چون نروم که می‌برندم بکمند

ایضاً

ای مطرب زان حریف سقای ده
وین دلشده را بعشق آرای ده
ای ساقی از آن دو ریقا جای ده
و در رنگ برو جیوه که جان میوه

ایضاً

ای کودک لشکری که لشکر شکنی
تا کی دل ما چو قلب کافر شکنی
آنرا که تو تازیانه در سر شکنی
به زانکه ببینی و عنان بر شکنی

ایضاً

در دیده بجای سرمه سوزن دیدن
برقی آمده و آتش زده خرمن دیدن
در بند ز ننگ غل بگردن دیدن
به زانکه بجای دوست دشمن دیدن

ایضاً



خورشید رخا زنده تحویل مکن
وین وصل مرا بهجر تبدیل مکن
خواهی که ز من جدا شوی بی سببی
خود دور جدا کند تو تعجیل مکن

ایضاً

گر من سر ریش خود بدندان شکنم
دانی که من از گزاف کاری نکنم
از دشمن که ریش را می‌دارم
خواهم که سر ریش بدندان بکنم

ایضاً

تا کیم می کهنه و یاری تازه
وین سودا را نگاه بود اندازه
فردا من و معشوق و در دروازه
هر جا که رسد گو برس این آوازه

ایضاً

گر دست دهد هر کسی را کمداد
جز کرم روی خوش نعنی را کمداد
گفتی که مده جای کسی در دل خود
گر خانه خدا توی کسی را کمداد

ایضاً

گر یک نفس از زندگانی گذرد
مگذار که جز بشادمانی گذرد
زنهار که سرمایه عمرت ز جهان
عمریست چنانکش گذرانی گذرد

ایضاً

خاکی قدمت وقار دارد من هیچ
گو کفش تو در کنار دارد من هیچ
معلوم شد ز خاک من خوارترم
کو این همه اعتبار دارد من هیچ

ایضاً

خواهی ز فراق در فغان دارم
خواهی بوصال شادمان دارم
من هیچ نگویم که چه سان دارم
زان سان که تو خواهی آنچنان دارم

ایضاً

ما ایم که از قبله ببت رو کردیم
دنیا چه ننگ و نام یکسو کردیم
ورا که ببین ...
بازیچه کودکان بت رو کردیم

ایضاً

... چرخ هر دو بایک ...
قد تو و سرو هر دو بایک ...

معشوق و عشق عاشقان یک نفس است
رو همنفسی جو که جهان یک نفس است
با همنفسی گر نفسی بنشینی
مجموع حیات عمر آن یک نفس است

ایضاً

آن قصر که جمشید در او جام گرفت
روبه بچه کرد و آهو آرام گرفت
بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر
اکنون بنگر که گور بهرام گرفت

ایضاً

چون خاک زمین اگر غنا کش باشی
وز باد هوای و هر خوش باشی
ز غار زدست ناکسان آب حیات
بر لب نهی گر چه در آتش باشی

ایضاً

بس شب که بروز کردم اندر طلبت
بس روز طرب دیدم از وصل لبت
رفتی تو کنون و روز و شب میگویم
کای روز وصال یار خوش باد شبت

ایضاً

معشوقه خاکی بکاری ناید
گو دل بر و دور وی بکس ننماید
معشوقه خراباتی و جنگی باید
تا نیم شبان ... آید

ایضاً

ایزد که جهان در کف قدرت او
دو چیز ...
نه پیرت اگه دوست داری کس را
نه صورت ... کس را دارد دوست

امیر خسرو دهلوی قدس سره فرماید فی الرباعیات

احسان تو آنجا که نظر بگمارد
ابریست که بار در فراوان بارد
دست همه خاره ...
جز دست تو کز برای دادن خارد

ایضاً

حیرت که بکان من اندر پیش آمد
کو بی نمکی بر جگر ریش آمد
...
دیدی که همان روز بدم پیش آمد

ایضاً

زلف تو و مشک هر دو از یک خوتند
خط تو و ما ... هر دو از یک ...

ای غم که هم بر من بیخود آیی
وقتی چه شود که بدل یار آیی

ایضاً

خونخوار من آن لعل چو عناب نگر
دل بنده من آن طره بر تاب نگر
گرداب میان چاه باشد لیکن
چاه زنخش میان گرداب نگر

ایضاً

دی گر بکشاد چشم خون بالا را
سیلاب گرفت سبزه و صحرا را
یکیف زمین در آب کانیک بین از این
در خاک بجویی و نیابی ما را

امیر حسن دهلوی [illegible] فرماید فی الرباعیات

ای روی تو و النهار اذا جلیها
گیسوی تو و اللیل اذا یغشیها
ای عقل تو سر بنه بگوی طاها
کان قبله مات قبله ترضیها

ایضاً

گفتم بغم ندی که در جنگ آید
از بهر کفن چو پای در سنگ آید
آن خواجه که نان و جامه دادت صد سال
یک روز بود چه کفنی تنگ آید

ایضاً

از گنبد کهنه تو بنو غم دیدیم
یاری که بغم یار بود کم دیدیم
یکچند زدیم دست در دامن صبر
ای صبر گریز با تو هم دیدیم

ایضاً

جانا دل تو نرم نگردد دانم
الا آن نم دود دیده گریانم
گفتی که چنین سیل مران از دیده
جان تو که تا می رود و میرانم

ایضاً

جانا سخن تو برگ و مه بگذشت
دستان وفای تو از این ده بگذشت
گفتی شنبه بجایم آخر شب
از وعده تو چهار شنبه بگذشت

ایضاً

دزد آمد و گرد خانه ام جولان کرد
نظاره افلاس منش حیران کرد
یک دانه دو تو نیافت یک دانه جو
شرمنده دزد شدم جوانی کرد

دی شب که سیاه میکنی روز مرا
یارب که بروز من گرفتار آیی

ایضاً

آمد غم تو جا بدل من آراست
با من بنوا نشست و برخاست
گفتم که ز غم عذر بخواهم غم گفت
تعجیل مکن عذر تو من خواهم خواست

ایضاً

ای از غم تو جان و دل بنده خراب
بی تو دل و چشم من پر از آتش و آب
ما به خیال تو بود منزل خواب
دریغ مژه خیمه زد اشکم چو حباب

ایضاً

یک حرف تو جبل صباح آدم را نور
یک حرف توحت خلد را مایه نور
حرف سرای جهل ولی را دستور
زان چار جهار رکن عالم معمور

ایضاً

ای دل در حق را بله نتوان کردن
کشتی رجا را خله نتوان کردن
صد جا انعم را چو گفتی یکی شکر
یک روزه بلا را گله نتوان کردن

ایضاً

هر صبحدمی دانه ما بنگر
از آتش سینه سوخته جان و جگر
آهن صفتیم در کف آهنگر
با سوختگی کو تنگیهای دگر

ایضاً

امروز خلاصه زمن جز من کیست
در حسن ملاقات حسن جز من کیست
از انجم انجمن منم نجم مبین
آخر بنگر در انجمن جز من کیست

ایضاً

داری لب و خط از کرم یزدانی
چون لعل تر و زمرد ریکانی
ما را بیکی بوسه جدی رنجانی
آخر نه تویی خواجه بازرگانی

ایضاً

دیبای تو و پلاس با آن یا این
ماه نو و شب داری با آن ...
از زلف تو تا مشک کسی فرق نکرد
احسنت زهی قبا ...

خون زود ...
... بروم ...
... بود که جست و جوش نکند
سر دل که ورو بوی وفا نبود
... طریق و رسا پیغامبر ما
ای مادر ما نفت در جا در ما

برو ترا ... تو فلک چون نارود
تا نام تو از قصیده بیرون نرود
ما زاده عشق و عشق بد مادر ما
پنهان شده در لطیف کافر ما

این بقعه منور شود از مهر بود
ما را همه چیز هست ...

لمولانا جلال الدین رومی قدس سره فی الرباعیات

اول بهزار لطف بنواخت مرا
چون مهره مهر خویش بر باخت مرا

واحوال نیکوتر شود از عمر بود
وان نیز نیز شود از عمر بود
... کام و زبان که گفت و گویش نکند
... بیش مشک نکند بویش نکند
آخر بهزار غصه بگداخت مرا
چون من همه او شدم برانداخت مرا

ایضاً

ای دل تو جدا شدت آغوش مرا
از گریه کسی ندید خاموش مرا
در جان و دل و دیده فراموش ز...
از بهر خدا مکن فراموش مرا

ایضاً

من تجربه کردم منی خویش خود را
سیلاب سیه تیره نگر دان جو را
گیرو ز گره بت آن ابرو را
دارم بی مرگ و زنده کانی او را

ایضاً

بوستان کسی وسخت زنان کردم را
بی قسمت و بی عقل و روان کردم را
حاصل دل او دل مرا که دانید
هر سنگ که خواست آنچنان کرد مرا

ایضاً

گه به تقلید گم بدم خود را
تا دیده همی ونا شنیدم خود را
در خود بودم زان سر بدیم خودرا
از خود چو برون شدم بدیدم خود را

ایضاً

آنی که ملک با تو نداید بطرب
هر آدمی شیفته گردد چه عجب
تا جان بودم بندگیت خواهم کرد
خواهی بطلب مرا و خواهی مطلب

ایضاً

در مذهب عشاق تو دادی دگرست
زین باده ناب را خماری دگرست
هر علم که در مدرسه حاصل کردی
کاری دگرست و عشق کاری دگرست

ایضاً

زنهار دلا بخود مده ره غم را
مگذر بجهان صحبت نا محرم را
با تره و نان جو قناعت کردی
چون تره بهیچ ساب عالم را

ایضاً

عاشق همه سالست در سوا با دا
دیوانه و شوریده و شیدا با دا
در هشیاری غصه هر چیز خوریم
چون مست شویم هر چه بادا بادا

ایضاً

کوتاه کند زمانه این دمدمه را
وز بیم ارادگی فنا این رمه را
اندر سر هر کسی غرور دیگر
سیلی اجل بکند این همه را

ایضاً

علمی که تو را گره گشاید بطلب
زان پیش که از تو جان برآید بطلب
این نیست که هست می نماید بگذار
آن هست که نیست می نماید بطلب

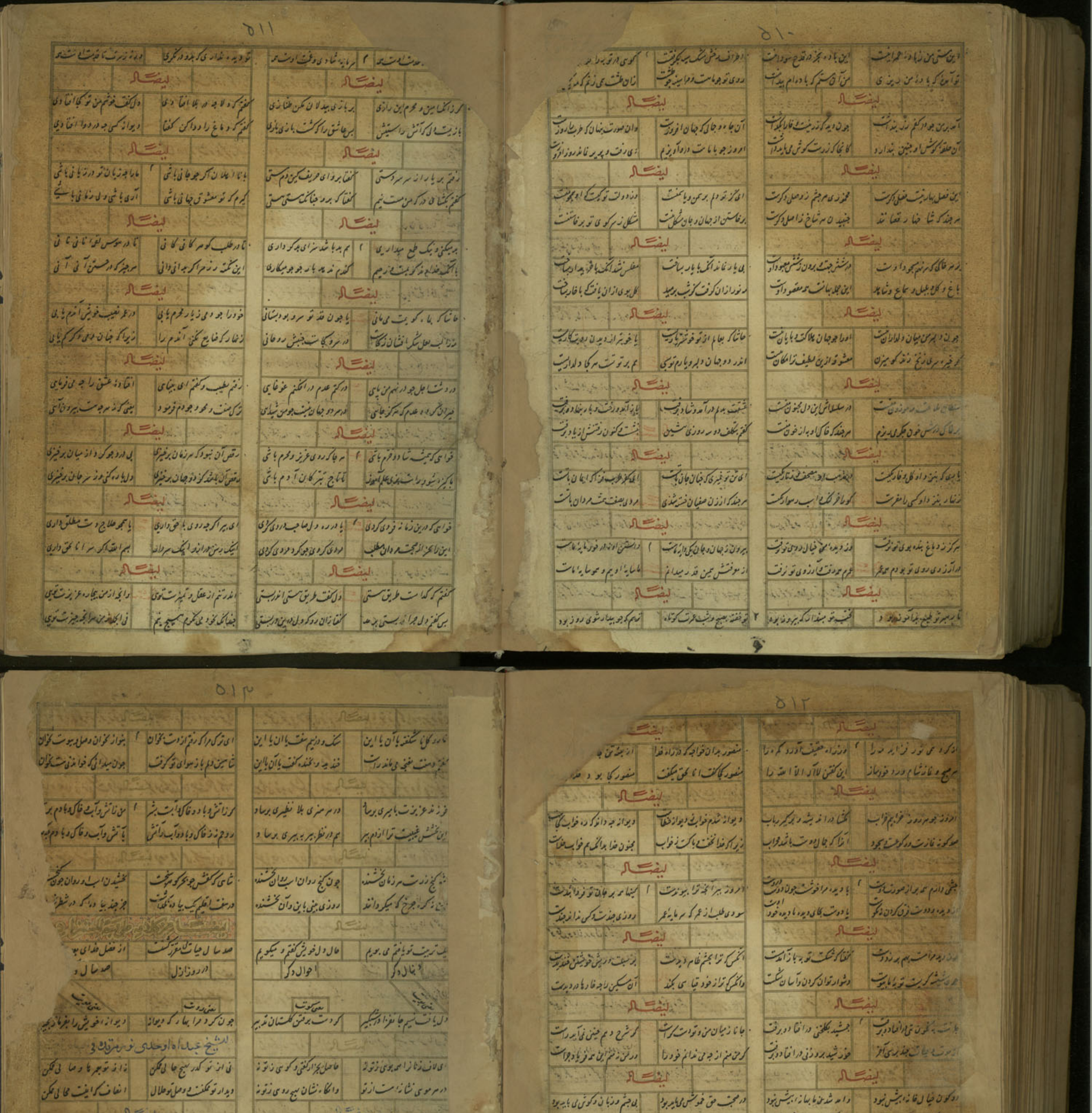
ایضاً

ای روی ترا غلام گلنار مخسب
از لعل لبان تو گهربار مخسب
ای نرگس پر خمار خونخوار مخسب
امشب شب عشرتست زنهار مخسب

ایضاً

آن روح که بسته بود در نقش صفات
از پرتو مصطفی در آمد در ذات
آندم که روان گشت ز شادی میگفت
شادی روان مصطفی را صلوات

ایضاً



با تو زنم که یار دیرینه توئی	کم با تو زنم که یار دیرینه توئی	در عشق قدیم از قدمی خواهم زد	هم با تو زنم که یار دیرینه توئی

ایضا

...ن کمند که آن جلب ذکر دست	...یران کمند که آن جلب ذکر دست	ساقی بده آن قدح ز بانم بشکن	...و ز باده خمار سر جانم بشکن
...سلمانی از وحشت خراب	...کران کمند که آن جلب نکر دست	...پیشانی تو به راه شکستم ز بت	...کر تو به کنم دکر دهانم بشکن

ایضا

...ش فغان و ستی ای دل	...وعده یار ...کن که شکستی ای دل	بر نطع تو اسب ...کاری کرد	فرزین تو پیل کار کاری کردید
...ای تست جندین اورا	...ما دیده جرا همی برستی ای دل	شطرنج دبود خون ...دلی	از لعب تو جون عود قماری کردید

ایضا

...ما را بشط ...بیرد	...لجاج لجاج با تو نتواند برد	ای خط تو کرده لاله روشم آورده	...سیب زنخت آب ز ...آورده
...قو ...بودی و فشرد	از دست تو بیرون ...شد ...کرد	لعل تو ز من خون جکر کرده طلب	دل رفته روان ...تو ده





